

خلل پذیر بود هر بسا که می بینی
مکربنای محبت که خالی از خلل است

محبت

کتابنامه

دنیاس کال جنوری ۱۹۹۸



یادآوری: محبت تنها از طریق آنلاین قابل دسترس است.



تحفه محبت

در برکمی این چاره:
روزهای دشوار
محبت مایی از دموکراسی
چیزی برکت های ادبی
فکری با انیمیشن
کتاب میان دره
مردن در باب تفت و محبت
شب یلدا

روزهای دشوار

افغانستان روزهای سخت و دشواری را می‌گذراند. بیکاری، فقر، نبود خدمات عامه، امنیت و مصونیت فردی، توأم با شدیدترین بحران امنیت غذایی در جهان مواجه است.

بیش از نیمی از جمعیت افغانستان، یعنی ۲۳ میلیون نفر، اکنون با گرسنگی شدید روبرو هستند، ۸,۷ میلیون نفر در معرض خطر قحطی قرار دارند، از جمله یک میلیون کودک دچار سوء تغذیه حاد شده‌اند و در معرض خطر مرگ زودهنگام ناشی از گرسنگی قرار دارند.

برای جلوگیری از بروز یک فاجعه انسانی این کشور به کمک‌های عاجل و اضطراری بشردوستانه نیاز دارد.

به گفته گوردون براون، صدراعظم سابق بریتانیا، "گرسنگی زمستان" هیولای دیگری است که جان ۹۷ درصد جمعیت ۳۵ میلیونی افغانستان را با خطر مرگ مواجه ساخته است.

برای بیان و ترسیم عمق بحران و فاجعه‌ای که در کمین مردم افغانستان نشسته است کلمه‌ها قاصر اند.

سوال روز این است، چگونه می‌توان مشکل جاری را قبل از وقوع فاجعه حل کرد و میلیون‌ها انسان گرسنه و ناتوان را از مرگ نجات بخشید؟

چگونه موانع در برابر ارسال کمک‌های بشردوستانه به مردم افغانستان را از سر راه دور کرد و کدام راهکار مناسب از بروز فاجعه جلوگیری خواهد کرد؟

وضعیت ناهنجار کشور بدون شک ریشه در تاریخ گذشته، و بخصوص، ریشه در بحران‌های سیاسی- نظامی و جنگ‌های طولانی چهار دهه گذشته در افغانستان دارد. هرچند عوامل اصلی بحران و جنگ در داخل افغانستان هسته‌گذاری شده‌اند اما وضعیت متلاطم و بی‌ثبات ایجاد شده در کشور به زودی زمینه مداخله خارجی را فراهم نمود. این زمینه، به طور گسترده از جانب قدرت‌های جهانی و منطقه‌ای و همسایه‌ها مورد بهره‌برداری و سوء استفاده قرار گرفت.

افغانستان بنابر موقعیت حساس جغرافیایی خود در منطقه میان آسیای میانه و جنوب آسیا، حداقل در دو قرن اخیر در محراق کشاکش و درگیری‌های قدرت‌های استعماری وقت، بریتانیای کبیر و روسیه تزاری به مرکز ثقل بازی بزرگ مبدل شد که این موقعیت جغرافیایی، افغانستان را به طور دایم به کشوری دارای ارزش جیواستراتژیکی، جیوپلیتیکی و جیواکونومی مخصوص به خود مبدل نموده است.

تاریخ گواه است؛ تضاد منافع قدرت های استعماری و جهان کشا در منطقه آسیای میانه و جنوب آسیا، بالاخره آنها را در حوزه جغرافیایی به نام افغانستان در رویارویی قرار داده است. آن زمانی که عبور از این سرزمین دشوارگذار در عوض پایان مثبت به این و یا آن قدرت، پایان نامیمونی را به ارمغان آورده است (اشغال سه مرتبه ای افغانستان از جانب بریتانیا در قرن نوزدهم، اشغال افغانستان توسط ارتش سرخ در دهه هشتاد میلادی و اشغال افغانستان توسط ایالات متحده امریکا و نیروهای ناتو در دو دهه نخست قرن بیست و یک)، بنابراین به جای رویارویی با یکدیگر دست به ترفند دیگر زده اند و با حایل قرار دادن این خطه، یا از رشد طبیعی این کشور جلوگیری به عمل آمده است و یا با بی ثبات ساختن، ایجاد ناآرامی، تا مرز درگیری های خشونت آمیز، جنگ های نیابتی را راه اندازی کرده اند. (امپراتوری بریتانیای کبیر و امپراتوری روسیه تزاری در قرن نوزدهم). با تاسف، انکشاف اوضاع در ماه های اخیر حاکی از ادامه بی ثباتی و ناآرامی های خشونت آمیز، و خدای ناخواسته، جنگ نیابتی نوبتی دیگری است!

بحران جاری افغانستان با تغییر نظام سیاسی در ۱۵ اگست ۲۰۲۱م، دگرگونی بنیادی را در کشور به بار آورد و سرنوشت میلیون ها انسان را با فاجعه کم نظیر انسانی مواجه ساخت. نقض توافقنامه دوحه در ایجاد حکومت فراگیر از جانب طالبان باعث گردید تا مورد تحریم جامعه جهانی قرار گیرد. این وضعیت باعث گردید تا دستگاه حاکمه طالبان در عرضه خدمات کوتاه بیاید. مهاجرت های کتله ای، نقض حقوق بشری شهروندان، بخصوص حقوق زنان، پیگرد منسوبان نظامی و ملکی دولت پیشین و کشتار زنجیره ای صدها تن از فعالان جامعه مدنی - ژورنالیستان -، ممانعت از ادامه آموزش دختران بالاتر از صنف ششم مکتب، مسدود نگهداشتن نهادهای تحصیلات عالی، ممانعت زنان از ادامه کار در نهادهای دولتی، از جانب طالبان سبب بیکاری، فقر روزافزون و بالاخره گرسنگی حاکی از یک بحران عمیق انسانی غیرقابل پیش بینی در افغانستان گردیده است.

جلوگیری و مهار کردن این بحران اکنون از توان حاکمیت طالبان خارج شده است. هرگاه جامعه بین المللی با ارسال کمک های بشردوستانه به موقع به مردم افغانستان دست یاری دراز نکند، جلوگیری وقوع فاجعه اجتناب ناپذیر می گردد.

خوشبختانه آوای کمک به مردم افغانستان از گوشه و کنار جهان بلند شده است.

آنتونی گوترش، سرمنشی سازمان ملل متحد در آخرین واکنش خود به مساله خواستار ایجاد راهکاری برای آزادسازی مشروط ذخایر ارزی افغانستان که در کشورهای خارجی به خصوص در آمریکا مسدود شده، شد.

آقای گوترش به خبرنگاران گفت: "باید اجازه داده شود که از طریق بودجه بین المللی حقوق کارکنان دولتی پرداخت شود و به نهادها در افغانستان برای ارائه مراقبت های بهداشتی، آموزشی و سایر خدمات حیاتی کمک کند."

حدود ۵.۹ میلیارد دلار از ذخایر بانک مرکزی افغانستان در کشورهای خارجی مسدود شده است و حمایت های بین المللی از دولت پس از تصرف طالبان توقف شده است.

آقای گوتزش در این مورد گفت: "کارکرد و فعالیت بانک مرکزی افغانستان باید حفظ و کمک شود و راه حلی برای آزدسازی مشروط ذخایر ارز خارجی افغانستان مشخص شود."

او اضافه کرد: "ما باید حتی بیشتر برای تزریق سریع نقدینگی به اقتصاد و جلوگیری از فروپاشی که منجر به فقر، گرسنگی و قحطی برای میلیون ها نفر می شود، تلاش کنیم."

همزمان گوردون براون، نخست وزیر پیشین بریتانیا، از دولت این کشور خواسته که کنفرانس ویژه ای را برای کمک به جلوگیری از وضعیتی که او "زمستان گرسنگی" در افغانستان نامیده است، برگزار کند.

آقای براون در نامه ای به لیز تراس، وزیر خارجه بریتانیا پیشنهاد کرده است که بریتانیا یک "کنفرانس تعهد به افغانستان" در حمایت از درخواست کمک اضطراری سازمان ملل متحد برای افغانستان برگزار کند.

بنا به پیشنهاد آقای براون، بریتانیا به طور مشترک با اتحادیه اروپا میزبان این نشست بشردوستانه باشد.

آقای براون نوشته که صرف کمک بشردوستانه کافی نخواهد بود. او افزوده که برای جلوگیری از سقوط ۹۷ درصد افغان ها در ورطه فقر، اقدامات فوری لازم است.

او نوشته: "بیش از نیمی از جمعیت افغانستان، یعنی ۲۳ میلیون نفر، اکنون با گرسنگی شدید روبرو هستند، ۷.۸ میلیون نفر در معرض خطر قحطی قرار دارند، از جمله یک میلیون کودک دچار سوء تغذیه حاد شده اند و در معرض خطر مرگ زودهنگام ناشی از گرسنگی قرار دارند."

ویکی فورد، معاون وزیر خارجه بریتانیا نیز به تازگی به نمایندگان مجلس عوام گفت که افغانستان با "شدیدترین بحران امنیت غذایی در جهان" مواجه است.

به تازگی سازمان ملل از جامعه جهانی خواسته که در سال پیشرو باید ۴.۴ میلیارد دلار کمک بشردوستانه برای افغانستان انجام شود.

به قول سازمان ملل امسال ۲۲ میلیون نفر در داخل افغانستان و ۷.۵ میلیون افغان آواره دیگر در پنج کشور همسایه به کمک های حیاتی ضرورت دارند.

بر اساس ارزیابی این سازمان، حدود نیمی از جمعیت این کشور در حال حاضر برای تامین غذا و خوراک کافی شان در مضیقه قرار دارند.

بر اساس آمار جدید سازمان ملل متحد، از هر سه کودک، دو کودک (در مجموع بیش از ۱۳ میلیون کودک) در افغانستان نیاز مبرمی به کمک‌های حیاتی دارند.

سازمان ملل هشدار داده است که اگر کشورها و سازمان‌های تمویل‌کننده افغانستان مساعدت نکنند، ده‌ها هزار کودک در افغانستان از اثر سوء تغذیه در معرض خطر مرگ قرار دارند، زیرا خدمات اساسی صحتی/بهدشتی از بین رفته‌اند.

به یقین ندا و کردار جامعه جهانی در ارسال کمک‌های بشردوستانه از این هم بلندتر و فراگیرتر می‌شود؛ اما تشویش وجود دارد که آیا حاکمیت طالبان در افغانستان، با شیوه حکومتداری سختگیرانه و جانبدارانه خود چقدر می‌تواند پاسخگوی این نیاز انسانی برای مردم افغانستان باشد و با کدام جذابیت می‌تواند توجه بیشتر جهانیان را به داعیه مردم افغانستان جلب کند.

با دریغ، در طول بیشتر از پنج ماه، حاکمیت طالبان در افغانستان نتوانست توانمندی خود را در حکومتداری مناسب و قانون مدار، تامین عدالت و حقوق شهروندان، به خصوص حقوق زنان، مصونیت و آزادی‌های مدنی، ارایه خدمات به شهروندان، ایجاد فضای بدون ترس و رعب، تشکیل حکومت فراگیر (بر اصل شایستگی افراد) و شرایطی را که زمینه به رسمیت شناختن رژیم طالبان را فراهم کند تا کشور را از مشکلات ناشی از تحریم‌های بین‌المللی نجات بدهد، نشان دهد.

مشکل طالبان قابل درک است؛ اختلافات عمیق درون تحریک طالبان، وابستگی گروه‌های معینی از طالبان به کشورهای خارجی، به خصوص پاکستان به حیث حامی اصلی طالبان، چشم داشت حکومت پاکستان از طالبان، که به یقین در بیشتر موارد با منافع ملی افغانستان در تقابل قرار می‌گیرد، و مداخله و فشارهای روزافزون نهادهای مختلف رسمی ملکی و نظامی پاکستان در انتخاب روش‌های حکومتداری به مشوره آنها، بخشی از مشکلاتی اند که دامنگیر حاکمیت طالبان است.

مطمیناً جلب همکاری کادر ملی، دانشمندان و گروه‌های سیاسی و اجتماعی هموطنان افغان بدون شک می‌تواند توانمندی حکومت طالبان را در اداره امور ارتقا بخشد. افغان‌ها خوشبختانه این توانمندی را دارند تا با طرح برنامه‌های علمی و عملی با استفاده از منابع و امکانات داخلی و با ایجاد روابط حسنه با همسایگان و جهان پیشرفته بر مبنای اصول حقوق بین‌الدول و منشورهای متعدد ملل متحد گام‌های سریع در توسعه اقتصادی کشور بردارند و در کم‌ترین زمان ممکن وطن را از بحران عمیق انسانی نجات دهند.

روزهای سخت و دشوار سپری می‌شوند؛ بگذار نیک‌نامی را با کردار نیک به دست آورد!

و من الله التوفیق

صحبت‌هایی از دموکراسی

"دموکراسی به مثابه یک اصل قابل پذیرش - و تاکنون مناسب‌ترین روش ارضا کننده انسان‌ها در تمام بخش‌های زندگی، رفته رفته قابلیت انطباقی خود را به تمام حوزه‌های زندگی بشریت، چون حوزه‌های سیاسی، اجتماعی، فرهنگی، اقتصادی و حتی زندگی خصوصی و شخصی انسان‌ها کشانید."

برداشت درست از دموکراسی و سیر تاریخی آن در جوامع بشری نه تنها سطح دانش افراد را در فهم از دموکراسی بالا می‌برد بلکه اشتراک فعال و آگاهانه مردم را در ایجاد حکومت‌های دموکراتیک و جلوگیری از حرکت‌های غیردموکراتیک که زیر عنوان دموکراسی بر مردم تحمیل می‌گردند، زمینه ساز می‌شود. در کشورهایی مانند افغانستان، هر اقدامی که منافی منافع گروه و طبقه خاصی نباشد، دموکراتیک شمرده می‌شود.

توماس جفرسون، پدر دموکراسی امریکا، چهار مؤلفه را برای دموکراسی ضروری می‌دانست: آموزش همگانی، مشارکت سیاسی، برابری اقتصادی، و نمایندگی به توسط اشرافیت طبیعی.

شرط توفیق دموکراسی این است که حکومت‌ها و رهبران‌شان به ایجاد نهادها، اتخاذ روش‌ها، و پی‌ریزی سیاست‌هایی دست زنند که از حمایت شهروندان برخوردار باشند.

در هیچ زمانی از تاریخ مانند امروز این همه انسان از حقوق رسمی شهروندی در نظام‌های حکومتی دموکراتیک برخوردار نبوده‌اند. با این همه، آینده دموکراسی ناروشن است.

برای شهروندان کشوری که تازه پا در راه دموکراسی گذاشته است، شناخت دقیق و روشن از دموکراسی و درک درست از دموکراسی‌های به تجربه گرفته شده در جهان، به ارائه نمونه‌هایی از انواع و اقسام دموکراسی و صحبت‌هایی در زمینه می‌پردازیم.

یادداشت: در این بحث حفظ پیوستگی مطالب دشوار است. تلاش می‌شود تا در "صحبت‌هایی از دموکراسی" به پرسش‌ها و مسائل روز بیشتر پرداخته شود. شاید در یک شماره یک، دو و یا بیشتر موضوع‌ها یا جستارها، نظر به حجم مجله، در پیوند باهم و یا بدون ارتباط مباحث یک با دیگر به نشر برسند.

"محبت"

شور و ریزنی شما موجب تشویق و غنای بیشتری می‌شود.

و دیگر منافع از جامعه ویژگی‌های مهم در توسعه و رشد تاریخ بشری است. نخستین مداخله‌های دولت در جامعه با ظهور دولت به عنوان نهادی مشخص و متمایز همراه بود.

رشد و مداخله دولت

گسترش تشکیلات و کارکنان دولت و تحمیل منافع و فعالیت‌های دولت بر جامعه.

همان‌طور که چارلز تیلی در شکل‌گیری دولت‌های ملی در اروپای غربی نوشت (1975) مداخله دولت با ظهور دولت‌ها به عنوان

همت دولت در اجرای وظایف اجتماعی و گروهی و جذب درآمدها، شیوه‌های سربازگیری،

سازمان‌هایی شروع شد که می‌توانستند بر افراد سرزمین‌های مشخص سلطه داشته باشند، از سایر تشکیلات متمایز بودند، ذاتی مستقل داشتند، متمرکز بودند، و از بخش‌های رسماً هماهنگ تشکیل می‌شدند. بعداً گسترش و دست‌اندازی دولت به زندگی اتباع و شهروندانش در عصر انقلابات صنعتی، ملی، و دموکراتیک با نوگرایی یا تجدید حیات همراه و همزمان شد. در قرن بیستم وظایف دولت افزایش یافت.

دولت‌های پیش از عصر جدید

پیش از انقلابات عظیم در ارتباطات، ملی‌گرایی (ناسیونالیسم)، دموکراسی، و صنعت که شاخص عصر نوین بودند، بالا بودن هزینه‌های حفظ سرحدات نسبت به منابع موجود در کشور دخالت دولت در زندگی مردم را محدود می‌کرد. هم‌وسایلی اجتماعی و هم‌وسایلی تکنالوژیک (فن‌آورانه) اعمال قدرت و غلبه بر مخالفت مردم با قدرت پر هزینه بودند. یک سپاه همراه با سازوبرگ در دوره اسکندر کبیر و یولیوس سزار فقط سه روز می‌توانست به بقای خود ادامه دهد. سپاهیان دوران قدیم پس از سه روز ناگزیر بودند که در زمین‌های کشاورزی محل به دنبال آذوقه بگردند و مردم را غارت کنند یا خطوط تدارکاتی طولانی و بسیار پرهزینه برقرار سازند. تهیه آذوقه و غارت مردم که در قلمرو ارضی دولت ادامه می‌یافت خطر نابودی و بیگانه شدن اتباع دولت را به همراه داشت، در حالی که خطوط تدارکاتی ظرفیت تولید مازاد جوامعی را که در آنها اکثر مردم به سختی امرار معاش می‌کردند تضعیف می‌کرد. ارباب و تهدید مداوم نیروهای مسلح سرزمین‌های دوردست نیاز به خراج‌های ادواری و حمایت تحت امر و اختیار برای جنگ‌های آینده داشت؛

اما این امر قدرت را نامتمرکز می‌کرد، و سرزمین‌های نیمه مستقل خراج‌گزار را از تابعیت کامل به دولت‌هایی می‌بخشید. در اکثر امپراتوری‌ها فعالیت‌های دولت اساساً محدود به هسته مرکزی می‌شد.

به رغم موانع جدی در برابر گسترش دولت، جهان باستان دولت‌هایی پدید آورد که در زندگی و امور شخصی مردمان شان دخالت می‌کردند. چنین دولت‌هایی در دره‌های رودخانه‌ای بسیار حاصلخیز مصر، لوان [شرق طالع]، هند، و چین به وجود آمدند. در آن نواحی، کشاورزی به آبیاری متکی بود، و سلطه متمرکز و سرکوبگرایی زیربنای ضروری هم‌قدرت دولت را تشدید می‌کرد و هم‌امکانات و وسایل لازم را برای اجرای فعالیت‌هایش فراهم می‌ساخت.

در یونان و روم، گسترش بی‌سابقه برده‌داری ثروت جدیدی را برای تامین مالی و پرداخت هزینه‌های حاکمیت دولت فراهم آورد. در همین حال، نوآوری در زمینه بسیج توده‌ها و تشکیلات نظامی از هزینه نگهداری سرحدات کاست. نهادهای جدید برای مشارکت سیاسی و تدوین شرایط شهروندی به صورت قانونی، محدوده سربازگیری را تا اعماق توده‌های بومی و داخلی در جمهوری‌های یونان و روم گسترش داد. در امپراتوری روم، با آن حاکمیت پیچیده و دقیق قانون، سربازگیری وسیع تا مدت‌ها ادامه داشت تا این که عمدتاً جای خود را به وابستگی و تکیه بر مزدوران ژرمنی داد.

چپاول بی‌حد و حصر نیز می‌توانست دولتی را برای مدتی دوام و قوام ببخشد. این نکته در مورد اسپانیای قرن شانزدهم صادق بود، که ثروت مستعمرات نویافته خود را درو می‌کرد.

شانزدهم و هجدهم توسعه طلبی نظامی و سرمایه داری تجاری را ادامه می دادند.

مورد انگلستان نمونه نخستین و مستند خوبی از رشد دولت را به دست می دهد. درآمدهای دولت انگلستان در عرض حدود یک قرن (1558-1607) و جیمز دوم (1685-1688)، به سه برابر رسید. در این میان هزینه هایش از زمان سلطنت ویلیام و مری (1689-1702) تا وقوع "انقلاب فرانسه" (1789) دو برابر شد. دولت ها، برای کسب تفوق نظامی بین المللی، از طریق خریداری کالاهای نظامی، سرمایه گذاری در زیربنای اقتصادی کارخانه های نظامی، و نظارت بر بازارهای مستعمرات، به داد و ستد های سودآور دامن می زدند. از این رو هزینه و بودجه داخلی و مستعمراتی دولت انگلستان، و همچنین بودجه نظامی، در سراسر سال های بین 1500-1785 رو به افزایش گذاشت.

فرانسه دوران انقلاب و عصر ناپلئون آرمان های تازه ای از ملی گرایی و شهروندی در این پوشش دمید و در این کار از شعله ور ساختن آتش جنگ با شمار عظیمی از داوطلبان و سربازان مدد جست. بسیج فرانسه برای جنگ تمام عیار، تحت فرماندهی ناپلئون بناپارت جوان، افزایش سطح بسیج توده ها را در سراسر اروپا موجب شد، و ملت های مختلف اروپا سربازگیری و سایر نهادهایی را که از فرانسه تقلید کرده بودند بنیاد نهادند. به عنوان مثال، تصویب قانون مالیات بر درآمد و ثروت در فرانسه 1793، در اوایل زمامداری ناپلئون، به نظر می رسد که کشورهای هالند، انگلستان، و اتریش را به تصویب مالیات های مشابه در آخرین سال های قرن هجدهم برانگیخته باشد. اما افزایش بودجه و

لیکن کسب درآمد دولت از طریق غارت، باج و خراج، عوارض گمرکی، تعهدهای کار، اجاره مقطوع مالیات ها، اجاره بهای زمین های عمومی، بندرت به اندازه ده درصد از ارزش تولید در داخل قلمرو معین را در دوره ماقبل تجدد فراهم می کرد. کمبود تولید مازاد بیش از تامین نیازهای بخور و نمیر مردم سرزمین ها و ناکارآمدی شیوه های ماقبل تجدد برای ایجاد و جذب درآمد موجب می شد که تامین سهم بیشتر برای خزانه های دولتی غیر عملی گردد. در واقع، تجاوز از طریق تهاجم دولت های خارجی شاید در زندگی روزمره تاثیر بیشتر از مداخلات دولتی داشته باشد، دست کم تا عصر نوین.

دولت های نوین

سرمایه داری تجاری، مالی، و صنعتی در اواخر قرون وسطا و رنسانس ظهور کرد. در آن عصر، شاهان و "متحدان جنگی" آنها دستگاه های دولتی را برای تنظیم امور مالی و سامان دادن به نیروهای مسلح به راه انداختند. این ساختارهای اداری کاملاً به طبقه جدید سرمایه داران وابسته بودند. پادشاهان، به کمک منابعی که سرمایه دارها در اختیار شان می گذاشتند، قادر بودند که گروه های اقلیت نژادی و زبانی و همچنین گروه های غیرمتجاوزتر اشراف را مطیع و مقهور خود سازند. دولت های نوظهور، در حالی که متحدان سرمایه دار شان برآستی مطیع و گوش به فرمان بودند، شیوه حکومت مطلقه را در پیش گرفتند؛ دولت های طرفدار حکومت مشروطه در حالی رشد یافتند که سرمایه داران نظریات خود را از طریق "طبقات مردم" و مجالس پارلمانی بیان می داشتند. در همه این موارد، دولت های رو به رشد قرن

هزینه های نظامی تحت تاثیر بسیار مستقیم و کاملاً آشکار الگوی فرانسه بود. از 1790 تا 1815 هزینه های نظامی انگلستان تا 700 درصد افزایش یافت، در حالی که هزینه و بودجه عمومی آن کشور تا 300 درصد بالا رفت.

در دو قرن نوزدهم و بیستم، نیز ممر درآمدها و محل هزینه های دولت در پی تشدید جنگ از سوی دولت ها و ملت های تازه صنعتی شده و ملی گرا به شکل مشابهی افزایش یافت. با شروع جنگ جهانی اول، هزینه های دولت برای نخستین بار از 10 درصد تولید ملی کشورهای بزرگ تجاوز کرد. در فاصله 1913 و 1917 هزینه ها به عنوان درصد تولید ناخالص ملی از تقریباً 10 درصد به 34 درصد در فرانسه، از 7 درصد به 57 درصد در انگلستان و از 2 درصد به 24 درصد در ایالات متحد جهش کرد.

این افزایش هزینه ملی، که بر اثر افزایش مشوق ها و پرداخت خسارات به مردم برای بسیج کردن آنها برای جنگ (به شکل های مختلف مانند مقرری برای سربازان و مقرری برای عموم) تقویت شد، نتوانست به سطح پیش از جنگ برسد، تا سال 1924 هزینه ها تا حدود 20 درصد تولید ناخالص ملی در فرانسه و 16 درصد تولید ناخالص ملی در انگلستان تثبیت شده بود، هرچند در ایالات متحد تا 4 درصد تنزل کرد.

هزینه های نظامی به عنوان درصدی از هزینه های ملی در طی جنگ جهانی دوم به صورت انفجار آمیزی رشد کرده به اوج خود رسیدند، به این معنی که در ایالات متحد، آلمان، و انگلستان به ترتیب به 42 درصد، 61 درصد، و 64 درصد تولید ناخالص ملی افزایش یافتند.

علاوه بر این، هزینه های داخلی یک بار دیگر پا به پای هزینه ای نظامی رشد کردند و هزینه های کلی پس از جنگ (بار دیگر) در سطوحی بالاتر از هزینه های دوره پیش از جنگ ماندند: 25 درصد تولید ناخالص ملی در ایالات متحد، و بیش از 35 درصد در آلمان و انگلستان. میزان هزینه ها در ایالات متحد تا 600 درصد مشابه سطوح 1930 افزایش یافت، در حالی که این میزان در آلمان و انگلستان 300 درصد افزایش یافته بود. قسمت عمده افزایش هزینه ها از سال 1930 تا 1950 نمایانگر بالا رفتن هزینه های اجتماعی برای هدف هایی از قبیل پرداخت های بیمه اجتماعی، آموزش، کارآموزی، کارهای عمومی، و تقویت تقاضای مصرفی بود. افزایش هزینه های اجتماعی حاصل پیدایش دولت رفاه بود.

تعدد وظایف دولت

دولت ها، از همان بدو پیدایش، دست اندر کار این بودند که روابط خود را با سایر دولت ها سامان دهند و روابط اتباع یا شهروندان شان را با سایر ملل و مردمان و اقوام کشور تنظیم کنند. این فعالیت ها شامل روابط دیپلماتیک، مهاجرت، جنگ، تدارکات جنگی، و سیاست جلوگیری از جنگ می شد. دولت های اولیه تامین منابع مالی و اداره این فعالیت های بین المللی را نیز بر عهده داشتند. تا اوایل عصر جدید برخی از دولت ها کاملاً درگیر تنظیم نقش های شهروندان شان در ملکداری، تجارت، و از این قبیل بودند. آنها هزینه هایی نیز صرف بهبود زیربنای ملی، ساختن جاده ها، مدارس، تسهیلات بندری، و دربارها می کردند. برای رفاه اقتصادی و قدرت نظامی بسیار مهم و حیاتی است.

در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم وظایف دولت بیشتر شد. دولت ها بتدریج متوجه خطراتی شدند که بر اثر نظم صنعتی جدید سلامت افراد، درآمد، و رفاه عمومی را تهدید می کردند. مثلاً، نخستین کارخانه ها خطرات عظیمی برای جسم و جان کارگران به وجود آوردند؛ کارفرمایان مراکز بازرگانی آزادانه تر از اربابان فئودال کارگران را اخراج می کردند؛ و تکه تکه شدن تدریجی خانواده گسترده آن تور امنیت سنتی را درهم پاره می کرد. خوشبختانه، جنبش ها و نهادهای دموکراتیک راه های جدیدی را بر روی مردم تازه به دام افتاده گشودند.

جهت گیری های مختلف فلسفی و سیاسی چراغ رهنمای شیوه های پاسخگویی به این خطرات جدید در عمل شدند: جهت گیری های پدرسالارانه و مترقیانه- آزادی خواهان (لیبرال)، سوسیال مسیحی و کمونیستی، سوسیال دموکراتیک و دموکراتیک مسیحی. اما این جهت گیری ها، با آن همه تنوعی که داشتند، در مضمون های خاصی در مورد بازگشت به روح اجتماعی و جمعی یا تجدیدنظر در نظم آزادی خواهانه- سرمایه داری سهیم بودند. تاکید آنها معمولاً بر برنامه های یکسانی بود نظیر قوانین مربوط به کار کودک، بیمه تصادفات صنعتی، و بیمه سالخوردگی و بیکاری، اگرچه ضرورتاً بیمه سلامتی یا کمک هزینه های کودکان را شامل نمی شد. در مورد سایر اقدامات اختلافات بیشتر بود، مثل اقدامات مربوط به تثبیت مالی و پولی اقتصاد کلان. تنها برخی از حکومت ها هدف اشتغال کامل را دنبال کردند و به آموزش های ضمن خدمت کمک کردند.

به نظر می آید که رشد اقتصاد سرمایه داری و دموکراسی پیش شرط های مهمی برای ازدیاد

وظایف و کارکردهای دولت، مخصوصاً اقدامات مربوط به امنیت اجتماعی بوده اند. تا پایان جنگ جهانی اول، کمابیش همه ملت های اساساً صنعتی شده (جز چند مورد حاشیه ای مثل اسپانیا) سیاست بیمه اجتماعی را که به حوادث کار پوشش می داد پذیرفته بودند. افزون بر این، ده حکومت خودفرمان که سه اصل از چهار اصل عمده برنامه های اجتماعی را پذیرفتند- بیمه سالمندی و از کارافتادگی، بیمه بیماری، بیمه حوادث کار، و بیمه جبران دوران بیکاری- در میان بیست کشور طراز اول از نظر پیشرفت و توسعه اقتصادی در جهان بودند. از آن گذشته، تقریباً همه کشورهای که در اوایل (حدود 1918) از توسعه اقتصادی برخوردار بودند در شمار دموکراسی های سیاسی قرار داشتند. موارد استثنا عبارت بودند از چند کشور پادشاهی (اتریش، آلمان، و اسپانیا) که می توانستند مدعی روش ها و سیاست های فعال و موثر حزبی و پارلمانی- هرچند به صورت محدود شده- باشند.

در میان کشورهای پیشرفته دموکراتیک، تفاوت های موجود از حیث برخی از جنبه های سیاست دموکراتیک همچنان عامل مهمی در پیش گرفتن اقدام های مربوط بیمه اجتماعی و توسعه سیاست بیمه اجتماعی بودند. اختلاف های جناحی در رهبری حکومت سلسله جنبان اصلاحات اجتماعی در طی نیمه نخست قرن بیستم شدند. پیش از آن که "رکود بزرگ اقتصادی" در 1929 آغاز شود، حزب های آزادی خواهی که به وسیله اتحادیه ها و احزاب کارگری تشویق و کمک می شدند (ائتلاف های به اصطلاح حزب کارگر و حزب لیبرال) در کشورهایی که احزاب آزادی خواه قوی داشتند همان راه را رفتند. در بلجیم و هالند، که آزادی خواهان در آنها ضعیف بودند،

سرمایه داری مرفه از میانگین 25 درصد به حدود 50 درصد افزایش یافت. هدف های دولت رفاه طرفداران کینز در مورد اشتغال، تثبیت قیمت ها، و رشد ظاهراً موجب کاهش خطرات و نابرابری ها شده است که این سیاست ها به دنبال آن بودند. در فاصله دهه 1930 و 1960 نرخ های میانگین بیکاری در شانزده دموکراسی سرمایه داری بسیار مرفه از بیش از 15 درصد به کمتر از 5 درصد تنزل کرد. درصد درآمد عادی که می توان مدعی شد ناشی از برنامه های بیمه اجتماعی دولت بود در همه جا به نحو چشمگیری افزایش یافت. در بسیاری از دموکراسی های کوچک اروپای غربی، سطوح جانشینی درآمدها به 100 درصد رسید. این راهبرد (استراتژی)، بر اثر ترکیب با سیاست های موثر "اشتغال بالا" عملاً فقر را در کشورهای اسکاندیناوی، هالند و اتریش ریشه کن کرد.

در میان کشورهای کم توسعه، نرخ پذیرش برنامه های بیمه اجتماعی و تامین مالی آنها بسیار پایین تر از دموکراسی های مرفه بوده است. با این همه، انتخاب چنین برنامه هایی بر اثر فرایند پخش و اشاعه از طریق تظاهرات در کشورهای توسعه یافته و تقلید آن در کشورهای در حال توسعه کاملاً گسترش یافته است.

در کشورهای کمونیستی، اقتصادهای دولتی در نیمه قرن بیستم برقرار شد. در چنین اقتصاد هایی، دولت بسیاری از کالاها و خدمات را تولید و توزیع می کرد و حتی در دوره 1950-1990 هرچه را تولید می کرد به مصرف می رساند. در این کشورها، حتی بدون در نظر گرفتن دخالت و مزاحمت و تجاوز عوامل حزب و پلیس دولتی در زندگی خصوصی مردم، نفوذ دولت در

احزاب کاتولیک، که انبوه کارگران به آنها رأی می دادند، پیشتاز اصلاحات شدند. در دهه 1930 حکومت های سوسیال دموکرات زمام امور را در کشورهای اسکاندیناوی و استرالیا و نیوزیلند در دست گرفتند. این حکومت ها مقارن با دولت های اصلاح طلب فرانکلین دلانو روزولت در ایالات متحد و مکنیزی کینگ در کانادا بودند. در خلال جنگ جهانی دوم و پس از آن، دولت های سوسیال دموکرات عملاً همه اصلاحات مربوط به تامین بیمه اجتماعی و تامین درآمد و شغل را اجرا کردند.

اصلاحات مربوط به بیمه اجتماعی در دموکراسی های سرمایه داری در دهه 1930 و 1940 با مداخلات دولت همراه بود که هدفش بهبود یا حفظ و ادامه سطوح بالای اشتغال از طریق امور عمومی، ایجاد بازار کار و سیاست های کاریابی، و، از همه مهم تر، انگیزش مالی تقاضای مصرف و بنابر این تولید و اشتغال بود. سیاست انگیزش مالی تحت تاثیر نظریات کلان جان مینارد کینز پی گیری شد. در واقع، کل مجموعه سیاست های مرتبط با اشتغال و امنیت اجتماعی که پس از جنگ جهانی دوم به وجود آمد با افکار کینز تشویق و تقویت می شد، که نگرش سیاست آفرینان در باره هزینه های دولت را وارونه کرد. پیش از آن، رویکرد سیاست آفرینان برای رهایی از ایام سخت همانا متعادل کردن بودجه بود؛ و حالا، رویکرد آنها خرج کردن، حتی به قیمت درگیر شدن با سیاست کسر بودجه بود.

در خلال دوران کینزی از 1950 تا 1980، بودجه و مالیات بندی دولت به عنوان درصدی از تولید ناخالص ملی در اکثر دموکراسی های

زندگی اتباع به سطحی بی سابقه رسید. این کشورها فاقد وسایل کمکی دموکراسی سیاسی (یعنی انتخابات رقابت آمیز رهبران حکومت با حق رأی گسترده شهروندان) برای خنثا کردن دخالت دولت تا حد نظارت نهادینه شده شهروندان بودند. با وجود این، مفاهیم کمونیست هالز حقوق اجتماعی و اقتصادی شهروندان، اگر نگوییم حقوق مدنی یا نمایندگی آنها، غالباً متکبرانه بود، و حقوق مردم را منحصر به خدمات پزشکی رایگان و کار منفعت زا می انگاشتند. پیش از فرسودگی اقتصادی و سیاسی و فروپاشی نظام های کمونیستی در اواخر دهه 1980، عرضه کالای مادی وعده داده شده به شهروند عادی به شیوه کمونیستی قابل توجه بود، هرچند هرگز نتوانست از این نظر به رقابت با کشورهای سرمایه داری سوسیال دموکرات بپردازد.

بحران و تجدیدنظر

بین سال های 1973 و 1983 گسترش پدیده اقتصادی غرب پس از جنگ و سطح بالای مصرفش، امور مربوط به کارفرمایی، و اطمینان به اقتصاد دولتی بر اثر حوادث به شدت آسیب دیدند. در اوایل دهه 1970 نظام نرخ ثابت ارز که از اواخر دهه 1940 حاکم بود از هم فروپاشید، و توانمندی اقتصاد عظیم ایالات متحد (با آن کارخانه های اسلحه سازی پرهزینه) را برای تامین مالی بدون به خطر انداختن ارزش دالر و بدون افزایش نرخ های بهره در ایالات متحد ضایع کرد. قیمت نفت بیش از 300 درصد افزایش یافت، و قیمت های گندم و سایر لوازم و کالاهای کشاورزی دو یا سه برابر شد، و هزینه های تولیدکننده و مصرف کننده را در سراسر جهان بالا برد. تورم توام با رکود (رکود و تورم

همزمان) ابزارهای سیاست کینزی را دست و پاگیر کرد، از قبیل سیاست کسربودجه دولت برای تشویق تقاضا، به هنگامی که منابع تولیدی کمتر مورد استفاده قرار می گرفتند. شیوه های کینزی زمانی نتوانستند میان تورم و بیکاری توازن برقرار کنند که این دو رابطه منفی دیرینه خود (تورم بیشتر، بیکاری کمتر، و برعکس) را به رابطه مثبت (تورم بیشتر، بیکاری بیشتر) در دوره رکود تورمی تغییر داده بودند. سیاستگذاری کینزی مورد حمله و انتقاد قرار گرفت، و گرایش مطلوب سیاستگذاران به هزینه ها کاهش یافت و جلو گسترش برنامه ها و بودجه گرفته شد. علاوه بر این، افزایش هزینه های نظامی ایالات متحد موجب انفجار عظیمی در بدهی عمومی ایالات متحد شد، و این افزایش نرخ بهره دراز مدت مورد نیاز برای تامین بدهی های نرخ های بین المللی را بالا برد، و بهره مالکانه هنگفتی برای فعالیت های اقتصادی بین المللی کمابیش بی تحرک ایجاد کرد.

حوادثی که منطق کینزی و منابع مادی برای گسترش دولت در دموکراسی های مرفه را تضعیف کردند، تاثیر ناگواری بر کشورهای در حال توسعه ای گذاشتند که زیر بار عظیم وام های بین المللی و سپس تقاضا برای بازپرداخت بدهی ها بودند. از این رو قدرت اقتصادی و گسترش دولت این کشورها به شدت صدمه خوردند.

کشورهای کمونیستی (مخصوصاً کشور هایی که تحت سلطه اتحاد جماهیر شوروی بودند) به هیچ وجه در برابر این حوادث عایق بندی نشده بودند. در واقع، انتقال وام های بین المللی و، بعداً، بار بازپرداخت آنها مشکلات

خاصی را برای آن کشورها تحمیل کرد. علاوه بر این، افزایش سریع هزینه های نظامی در ایالات متحد مبارزه رقابتی مستقیمی را بر کشورهای اقمار شوروی تحمیل کرد که قابلیت های سازش پذیر آنها را به شدت در تنگنا انداخت. فروریختن سلطه اتحادشوروی و فروپاشی خود آن کشور در اواخر دهه 1980 و اوایل دهه 1990 به این معنی بود که کامل ترین کاهش هزینه های دولتی بیرون از قلمرو غرب از اقتصاد اولیه (رکودی- تورمی) و بحران ایدئولوژیک (کینزی) اتفاق افتاده است. اقتصاد های دستوری از هم فروپاشیدند، در حالی که در دموکراسی های غربی گسترش دولت رفاه فقط گند شد، و کشورهای در حال توسعه عمدتاً از هزینه های اقتصادی و فعالیت های بهزیستی و رفاه همگانی و مخارج شان کاستند.

هرچند دولت های رفاه پیشتازی مثل سویدن و هالند نیز در اوایل دهه 1990 از هزینه های دولتی کاستند، اما دولت مداخله گر هنوز مدافعانی برای خود داشت. سیاست های جاپان و آلمان در زمینه صنایع دولتی همچنان ستوده می شدند. از اوایل دهه 1990 جهت گیری جنبش طرفدار اقتصاد مختلط دولتی و خصوصی برای دموکراسی های مرفه به طور کلی مهم بود.

در جهان در حال توسعه، احیای دموکراسی با بارسنگین بدهی ها و گسترش مداوم اقتصاد آزاد و ضدکینزی و افکار ضددولت رفاه همراه و همگام بوده است. با این حال، دموکراسی طبق معمول مداخله دولت را در خلال قرن بیستم در مورد امنیت اجتماعی سرعت بخشیده

است، هرچند اولویت ها اساساً برای اقتصاد و بازار، اقتصاد مختلط دولتی و خصوصی به صورت عاملی تعیین کننده باقی مانده اند. بحران بدهی اواخر قرن بیستم نظارت "صندوق بین المللی پول" را، که بانکی فراملی و دارای قدرت عظیم بر اعتبارات بین المللی است، تقویت کرد. همچنین خواست های "صندوق بین المللی پول" در مورد باز بودن اقتصاد بین المللی و "تجدید ساختار" ملی را استحکام بخشید. این امر به معنی سوق قاطع و آشکار به سوی بازار آزاد بود (مثلاً، کاستن و کم کردن از موانع گمرکی و خرید خصوصی از شرکت های سابقاً ملی شده). با این همه، حاصل جمع نیروهایی که بر روی اقتصاد مختلط دولتی و خصوصی عمل می کنند به دشواری با هم مطابقت دارند. اما این مساله که آیا روندهای مرتبط با افزایش مداخله دولت معکوس شده است یا نه، و اگر آری تا چه حد، مساله ای است قابل بحث.

وارونگی قطعی روندهای کنونی در جهت مداخله روزافزون دولت را می توان به روشنی در اقتصادهای نوظهور بازار در اروپای شرقی دید. اما حتی در آن کشورها نیز پیش بینی این مساله ناممکن است که چه نوع تغییر شکل سوابق اقتصاد سیاسی غرب پیروز خواهد شد.



رفاه

می گیرد، همان چیزی است که بیشتر امریکایی ها آن را "رفاه" می نامند. و اما آنچه بیشتر امریکایی ها از "امنیت اجتماعی" می فهمند آن نوع برنامه های اجتماعی است که دست کم بخشی از هزینه آنها را دریافت کنندگان شان متقبل می شوند. اما کارکرد رفاهی دولت به هیچ وجه به فقرا محدود نمی شود. برعکس، در بیشتر کشورها برنامه هایی که منحصرأ برای فقرا اجرا می شود بخش نسبتاً کوچکی از اموال عمومی هستند که از نو توزیع می شوند. بسیاری از برنامه های رفاهی در خدمت گروه هایی از شهروندان هستند که به هیچ وجه فقیر نیستند. این برنامه ها شامل یارانه دادن به کشاورزان، تخصیص سهمیه به تولیدکنندگان صنعتی (چه به انگیزه افزایش صادرات، یا امید به خودکفایی ملی، یا سایر انگیزه هایی که تنها قسمتی از آنها اقتصادی است)، کاهش مالیاتی برای تشویق خانه دار شدن و اهدای اعانه به سازمان های خیریه، و آموزش و پرورش همگانی، که همه شهروندان، حتی کسانی که هیچ استفاده ای از آن نمی برند، حق خود می دانند.

برنامه های اجتماعی، به معنای عادی کلمه، تنهاییکی از فعالیت های دولت رفاه در وسیع ترین تعریف آن است. برخی از مداخله های دولت برای تشویق افزایش تولید است، و برخی دیگر- یعنی کارکردهای "رفاهی" به معنای متعارف شان- برای توزیع مجدد بخشی از منابعی است که از طریق این افزایش تولید به وجود می آیند. برنامه های نوع اخیر برای تضمین حداقل عدالت در تخصیص منابع، هم میان گروه های اجتماعی و هم در طول زندگی خود، تهیه می شوند.

دولت رفاه در وسیع ترین معنای کلمه، دولتی است که وجودش بیشتر به منظور تامین زندگی

ارتقای سطح رفاه یکی از ویژگی های کشور های نوین است که پیوندهای دوگانه با دموکراسی دارد. رفاه و امنیت اجتماعی جزء کارکردهای اصلی حکومت های جدیدند، و به همین دلیل است که آنها را غالباً دولت های رفاه می خوانند.

دولت رفاه را می توان هم به شکل وسیع تعریف کرد و هم به شکل محدود. دولت رفاه در تعریف محدود، مشتمل است بر مجموعه ای از قوانین مربوط به بیمه اجتماعی (که در برگیرنده بازنشستگی، از کارافتادگی، بهداشت و درمان، پیشامدهای ناشی از کار، و بیکاری). هدف از این قوانین کاهش شکاف میان درآمدهای فردی است که از بداقبالی های طبیعی و انسانی و همچنین از تبعات ناگزیر بالا رفتن سن ناشی می شود. دولت رفاه در تعریف وسیع تر، علاوه بر این قبیل برنامه ریزی ها برای خودیاری سازمان یافته و غالباً اجباری، شامل تمام اقدامات دیگری نیز می شود که به منظور توزیع مجدد پول میان گروه های گوناگون برطبق ملاک هایی سوای ملاک های اعمال شده توسط بازار صورت می پذیرند. این قبیل برنامه ریزی ها طبیعتاً شامل اقداماتی می شوند که با تهیه منابعی برای فقیران، از قبیل خانه های ارزان قیمت، غذای مجانی یا زیرقیمت بازار، و خدماتی بهداشتی و درمانی رایگان یا بدون پرداخت حق بیمه، که از راه های دیگر قابل حصول نیست، به آنان کمک کند.

برنامه هایی که خاص فقرا تهیه و تنظیم می شوند، و در تضاد با اصول توزیع بازار صورت

بهداشت و درمان) تنها به شکل خصوصی و داوطلبانه وجود دارند.

اگرچه کشورها از حیث مقدار و محدوده مزایای رفاهی به شهروندان آشکارا متفاوتند، ولی ترتیب مسایل هم در کشورهای گوناگون تا حدودی فرق می کند. مثلاً، در انگلستان بیمه بهداشت و درمان در یک نظام ملی سازمان یافته دولتی عرضه می شود. در آلمان بیمه بهداشت و درمان از طریق انواع طرح های تامین می شود که بسیاری از آنها ظاهراً خصوصی هستند ولی عضویت در آنها اجباری است. در ایالات متحد آمریکا بیشتر مردم بیمه بهداشت و درمان را از طریق انواع مختلف طرح های داوطلبانه خصوصی و شغلی به دست می آورند. در حالی که دولت کسانی را که خیلی پیر یا خیلی فقیرند تحت پوشش قرار می دهد. از نظر فرد متوسط الحالی که در هر یک از این سه نظام از بیمه استفاده می کند، تفاوت های موجود در ترتیب دقیق مزایا احتمالاً چندان مهم نیستند. اما از نظر آن دسته آمریکاییانی که اصلاً بیمه نیستند، تفاوت میان دولت های رفاه بسیار زیاد است. در برخی از کشورها، از قبیل ایالات متحد، سازمان خیریه و ابتکار عمل اشخاص نقش مهمی ایفا می کنند و عملاً آنچه را که در جای دیگر بر عهده دولت است فراهم می آورند.

کشورها می توانند در میان انواع اقداماتی که منابع شان را صرف آنها می کنند دست به گزینش بزنند. ایالات متحد هیچ گونه نظام بهداشت و درمان ملی ندارد، و بیمه بیکاری آن نسبتاً تنگ نظرانه و محدود است. در عین حال، این کشور از دیر باز بسیار بیشتر از سایر دولت های رفاه اروپایی، که از جنبه های دیگر گسترده تر و سخاوتمندانه ترند، در آموزش و پرورش،

بهتر برای شهروندان است. این کارکرد دولت نیز حق اصلی شهروندان در برابر اطاعت و حمایت خود از دولت است. دیگر عظمت برتر خداوند یا بزرگ نمایی ملت، یا حتی دفاع از سرزمین اجدادی، نمی توانند هدف اصلی حکومت ها باشند. در عوض، هدف اصلی آنها رشد اقتصادی و توزیع نسبتاً عادلانه این کیک است که هر روز هم بزرگ تر می شود. بدین معنی، تمام حکومت ها، دست کم حکومت های ملل پیشرفته، دولت های رفاه هستند. همه حکومت ها خواهان افزایش رشد اقتصادی هستند، و همه آنها قول تضمین برخی از شرایط ابتدایی زندگی را که هیچ شهروندی از لحاظ نظری، نباید پایین تر از آن قرار گیرد، می دهند.

انواع دولت رفاه

تنوع کشورها را نباید در این سطح بنیادین جستجو کرد بلکه باید در موضوعاتی از قبیل وسعت نقش دولت و شیوه مداخله ای که از مقامات آن انتظار می رود دید. در بعضی از کشورها، دولت نقش عمده ای بر عهده دارد، در حالی که در برخی دیگر نقش کمتری ایفا می کند، و بیشتر انتظار می رود که اشخاص و موسسات خیریه ابتکار عمل نشان دهند. مثلاً، در کشورهای اسکاندیناوی، دولت نقش بسیار فعالی بر عهده دارد، و شهروندان را از گهواره تا گور از مزایای فراوان و سخاوتمندانه برخوردار می سازد تا بتوانند بر مخاطرات غلبه کنند. ایالات متحد آمریکا دولت رفاه بسیار محدودتری دارد. این دولت، برای گروه های خاصی از شهروندان (از قبیل اعضای سابق ارتش و سالمندان)، مزایا و بیمه هایی در نظر می گیرد که با سیاست اجتماعی نظام های اروپایی قابل مقایسه است، در حالی که سایر انواع بیمه (از قبیل بیمه

بویژه در آموزش عالی، هزینه کرده است. این گزینش امریکایی ها ناشی از اعتقاد آنها در برابر فرصت ها به جای برابری نتایج بود. هدف از این کار نیز تبدیل آموزش و پرورش به وسیله ای بود برای تحرک اجتماعی و پیشرفت کسانی که دارای استعداد علمی و تحصیلی بودند. نظام آموزشی امریکا، با فراهم ساختن امکان بهبود موقعیت برای بسیاری از مردم، تا حدودی به عنوان جانشین سایر انواع اقدامات رفاهی، به آنان کمک کرد.

دولت رفاه و دموکراسی

دولت رفاه، در وسیع ترین معنایش، آشکارا با دموکراسی پیوندخورده است. ورود عامه مردم به صحنه سیاسی، که در اواسط قرن نوزدهم شروع شد، و دلیلش نیز حق رأی اکثریت (و سرانجام حق رأی همگانی) بود، تمام حکومت ها را مجبور کرد که ادعای مشروعیت شان را با وضعیت جدید تطبیق دهند. اکنون مشروعیت می بایستی بر توانایی ارضای نیازهای مادی این انبوه عظیم و فزاینده شهروندان متکی باشد. دموکراسی، به معنای وسیع کلمه، خالق دولت رفاه بود.

اما اگر از نزدیک به دولت رفاه بنگریم، و شیوه های گوناگونی را که حکومت ها برای ارضای خواست های مادی توده، بویژه در قلمرو توزیع مجدد منابع، برگزیده اند بررسی کنیم، خواهیم دید که مطلب پیچیده تر می شود. در برخی از کشورها دموکراسی و دولت رفاه همراه یکدیگر بوده اند. در کشورهای اسکاندیناوی خدمات رفاهی که در دهه 1930 آغاز شده بود و تا عصر پس از جنگ ادامه داشت، همچنان رو به گسترش بود. این گسترش نتیجه قدرت فزاینده

احزاب سوسیال دموکرات و توانایی آنها در نمایندگی موثر ائتلاف وسیعی از کارگران، دهقانان، و طبقات متوسط رو به پایین شهری بود. در این قبیل کشورها قدرت از دست نخبگان سنتی جامعه گرفته شد، و زمینه برای ایجاد نوعی سیاست اجتماعی، گسترده، و سخاوتمندانه، و مساوات طلبانه آماده گردید. مشخصه نظام های رفاهی کشورهای اسکاندیناوی عبارت است از طیف وسیعی از ابتکارات دولتی، بیمه عمر، مزایای سخاوتمندانه و مشمول نمودن تمام شهروندان، چه غنی و چه فقیر، در برنامه های اجتماعی، تا فقرا بی حرمت و بدنام نشوند.

کشور پادشاهی انگلستان نمونه دیگری از پیوند میان دموکراسی و دولت رفاه است. یک مصلح اجتماعی به نام ویلیام بوربج در سال 1942 گزارشی منتشر کرد که در آن از تغییرات گسترده در دولت رفاه انگلستان حمایت می شد. پس از جنگ جهانی دوم، زمانی که "حزب کارگر" زمام امور را به دست داشت، بسیاری از پیشنهاد های وی عملی گردید. ت. ه. مارشال، جامعه شناس، تصویری از دولت رفاه ترسیم کرد که عمدتاً بر اصلاحات "حزب کارگر" و بوربج استوار بود. به عقیده مارشال، پیوند میان دموکراسی و دولت رفاه تقریباً یک ضرورت تاریخی به نظر می رسد.

استدلال مارشال این بود که توسعه دموکراسی های غربی با سه مرحله مهم مشخص می شد. در مرحله اول، در طی قرن هجدهم، مردم به حقوق مدنی خود (برابری در مقابل قانون، حق مالکیت، حق اقامت به دلخواه، و غیره) نایل شدند. در مرحله دوم، یک قرن بعد، حقوق سیاسی (بیش از همه حق رأی دادن) مسلم

گرددید. اما، به رغم این پیشرفت ها، که بسیار هم قابل توجه بودند، شهروندی در یک اجتماع سیاسی دموکراتیک موضوعی همچنان مجرد و صوری باقی ماند. تمام شهروندان یک اجتماع، از لحاظ نظری با هم برابر بودند، اما، در واقعیت، حقوق مدنی و سیاسی آنها غالباً بر اثر اختلاف عظیم آنها از لحاظ شرایط مادی زندگی، که ثروتمندان و فقرا را همچنان از هم جدا می کرد، محتوا و معنایی نداشتند. همه شهروندان از نظر قانون برابر بودند: به قول آنتول فرانس، در این گفته طنزآمیز معروفش، همه افراد، چه پادشاه و چه گدا، چه رهبر و چه ولگرد، از این که در خیابان ها دست به تکی بزنند، نان بدزدند، و زیر پل ها بخوابند منع شده بودند.

مارشال معتقد بود که اکنون این وضعیت با سومین و آخرین مرحله توسعه دموکراسی، یعنی ابداع حقوق اجتماعی و تحقق آنها به صورت دولت رفاه جدید، اصلاح شده است. اگرچه حقوق سیاسی، با ایجاد مرزهای خودمختاری شخصی، تجاوز دولت را به حریم افراد محدود کرده بود، اما حقوق اجتماعی نیز آزادی را تبدیل به امری مثبت کرد. حقوق اجتماعی مدعی سطح زندگی اولیه معینی شد، حق بنیادینی که نمی توان آن را به دلیل فقر نکبت بار از اعضای جامعه کل بشری دریغ نمود. حقوق اجتماعی به معنای توانایی مشارکت کامل در زندگی مدنی است: به عبارت دیگر "آزادی برای"، نه فقط "آزادی از".

البته مزایای اجتماعی در جوامع قبلی نیز وجود داشته اند. موسسات خیریه، صندوق صدقات، و کمک به مستمندان شکل های نهادین اکراه جوامع قدیمی از وانهادن نیازمندان به دست سرنوشت شان بوده اند. اما این گونه کمک ها تنها به قیمت بی حرمتی و بدنامی افراد داده می

شد و دریافت کننده کمک کسی قلمداد می شد که قادر به تامین و نگهداری خود نیست و عضو کامل اجتماع به شمار نمی آید. اما حقوق اجتماعی، برعکس، می بایست جزئی از حقوق شهروندی شمرده شوند، و این ادعای عادلانه به هیچ وجه باعث کسر شأن دریافت کننده آن نمی شود.

حقوق اجتماعی مفاهیم شهروندی، آزادی، حقوق و بنابراین دموکراسی را گسترش دادند. شهروندان در یک رژیم دموکراتیک دیگر فقط از لحاظ صوری برابر نبودند، بلکه حق داشتند که رفاه مادی خود را نیز در حد معینی مطالبه کنند. به عقیده مارشال، دولت رفاه نقطه اوج توسعه تاریخ بلندمدت دموکراسی، یعنی تحقق آن به مثابه دموکراسی اجتماعی بود.

این که حقوق اجتماعی شهروندان امروزه از لحاظ سیاسی تا این حد غیرقابل نقض شمرده می شوند نشانگر آن است که اساساً حق با مارشال بوده است. در بسیاری از کشورها، رشد مداوم هزینه های مصرفی دولت رفاه موجب بروز شورش هایی از سوی مالیات دهندگانی شده است که می خواهند که موارد شمول مالیاتی را محدود و در نتیجه هزینه ها را کم کنند. و نکته ظریف این است که هدف بیشتر این جنبش ها قطع مزایای فقرا و بی سروسامان ها بوده است و جرات نکرده اند که مشمولیت های مالیاتی طبقات متوسط را تهدید کنند. به این دلیل، حتی سیاستمدارانی از قبیل رونالد ریگان، رئیس جمهور اسبق ایالات متحد امریکا، و مارگارت تاچر، نخست وزیر اسبق انگلستان، که می خواستند بساط دولت رفاه را برچینند، تنها توانستند میزان رشد هزینه های اجتماعی را کند کنند، نه این که واقعاً آنها را کاهش دهند.

دولت رفاه علیه دموکراسی

اگرچه ارتباط میان دموکراسی و دولت رفاه در جوامع جدید امری تقریباً مسلم است، ولی این دو نسبت به یکدیگر متضاد نیز هستند. دولت رفاه مزایایی مادی فراهم می کند که ممکن است موجب بسط و تحقق حقوق مدنی و سیاسی مقدم بر این مزایا نیز بشوند، همان طور که نظر مارشال هم این بود. اما این امکان نیز هست که همین مزایا جانشین این حقوق و وسیله ای برای تضعیف یا تحریف احقاق حق به عناصر اصلی و رسمی نظام های دموکراتیک شوند. اوتو فون بیسمارک، سیاستمدار آلمانی، دولت رفاه جدید را در دهه 1880، با گذراندن برخی از نخستین قوانین بیمه اجتماعی، بنیاد نهاد. هدف او از این کار بسط حقوق مدنی و سیاسی کارگران آلمان نبود-درست برعکس آن بود. او، زمانی که سفیر پروس در پاریس بود، از ناپلئون سوم، امپراتور فرانسه، آموخته بود که وفاداری شهروندان حتی به رژیم اقتدارگرا نظیر امپراتوری روم را می توان با توزیع وسیع مستمری های اندک دولتی کسب کرد. زمانی که به وطن بازگشت، تلاش کرد که در آنجا نیز برنامه ای مشابه عملی کند. بیسمارک، با اعطای بیمه اجتماعی به کارگران، امیدوار بود که نگرانی دولت در مورد رفاه آنان را نشان دهد. قصدش این بود که کارگران را از آغوش سوسیال دموکرات ها بیرون بکشد و به سوی نظامی که مشخصاً غیردموکراتیک یا لاقابل غیر پارلمانی است هدایت کند. او این مستمری ها را به جای اختیارات سیاسی به مردم می داد، نه علاوه بر آنها.

هدف های بیسمارک، یعنی امیدواری هایش به این که اصلاحات اجتماعی را جانشین

اصلاحات سیاسی کند، برای طبقه کارگر سازمان یافته پوشیده نبود. نمایندگان طبقه کارگر عموماً با این تصور که دولت موظف است مسئولیت کمک به شهروندانی را که شدیداً تحت فشارند بر عهده گیرد مخالف نبودند، بلکه با آن روش صریحاً غیردموکراتیکی که صدراعظم شان بر آن مینا هدف خود را دنبال می کرد مخالف بودند. سوسیال دموکرات های آلمان در آن زمان ترجیح می دادند که مداخله دولت بیشتر در جهت اصلاح قانون کار باشد، که در آن زمان در انگلستان اجرا می شد: قوانینی که شرایط و ساعات کار را تنظیم می کردند. در این قوانین تعهد می شد که شرایط ضمن کار برای طبقه کارگر فوراً بهتر شود و با اختیارات صاحبان کارخانه ها در نحوه اداره امور براساس حداکثر سود و حداقل مسئولیت مداخله کنند. روش بیسمارک، برعکس، بیشتر درمانی بود تا پیشگیرانه. این روش عوارض کار طولانی و خطرناک را به این شکل رفع می کرد که کارگران از مراقبت ها و کمک هزینه های پزشکی بیشتری استفاده کنند تا به این وسیله کمبود دستمزد شان جبران شود، و در نتیجه اگر کارگری آن قدر زنده می ماند که به سن بازنشستگی برسد، مقرری مختصری به او پرداخت می شد.

این تشخیص که سیاست اجتماعی می تواند وسیله ای برای محدود کردن رشد دموکراسی شود به این دیدگاه رایج در جناح چپ منجر شد که دولت رفاه حتی به بهترین شکل خود چاره ای جزئی، یعنی اقدامی اصلاح طلبانه است که مسایل آن دسته از افراد جامعه را که وارث هیچ ارث و میراثی نیستند به صورت بنیادین حل نمی کند؛ در بدترین حالت نیز، به نظر می رسد که

کوشش آگاهانه طبقه حاکم برای حفظ قدرت خود باشد، یعنی باج سبیلی است که به کارگران می دهند به این امید که ناراضیان را ساکت کنند و جلو چالش های جدی تری را که در مقابل وضعیت موجود قرار دارند بگیرند. همچنین بتدریج معلوم شد که دولت های رفاه انواع و اقسام دارند. برخی از آنها، نظیر دولت های رفاه کشورهای اسکاندیناوی، بیانگر امید فقرا برای داشتن سهم بیشتری از کالاها و احساس امنیت بیشتر بودند. بقیه، نظیر نظام های آلمانی و فرانسوی، بیشتر نگران ثبات وضعیت موجود بودند تا بهبود شرایط مستمندان. و برخی نیز، نظیر نظام امریکایی با آن محدودیت ها و گرایشی که به تقسیم ته مانده ها دارد، مبین آزادی خواهی یا لیبرالیسم و ضد دولت گرایی عمیق بودند.

تضاد بین حقوق اجتماعی، از یک سو، و حقوق سیاسی و مدنی، از سوی دیگر، یعنی میان حق افراد در مورد مزایای مادی و شأن آنان در مقام شهروندان کامل در یک اجتماع، ادامه یافت، در حالی که عنصر مبهمی را به پیوند مثبتی که از جهات دیگر میان رفاه و دموکراسی وجود داشت اضافه کرد. مزایایی که پس از اثبات محرومیت یک فرد به او تعلق می گیرند، در جوامعی که اصول بازار در مورد تخصیص منابع در عرصه های دیگر برقرار است، موجب بدنامی و بی حرمتی وی می شوند. مزایایی که بیشتر به صورت جنسی پرداخت می شوند تا نقدی، از قبیل بُن غذا یا کم هزینه مسکن، نشان دهنده بی اعتمادی به کمک گیرنده است. بیم آن می رود که اگر مردم مزایا را نقداً بگیرند ممکن است پول شان را صرف کالاها و خدماتی کنند که کمتر به آنها نیاز دارند.

تضادهای اقتصادی

در اینجا مساله ای کلی در مورد دموکراسی های سرمایه داری غربی وجود دارد. حقوق سیاسی و مدنی نامشروطند. شهروندان، جز معدودی استثنا، همگی دارای حق خودمختاری شخصی یا حق رأی هستند بدون این که درآمد، هوش، و اخلاقیاتش در این مورد اهمیتی داشته باشد. حقوق اجتماعی، به رغم ادعاهای مارشال، هنوز در سراسر جهان یکسان تلقی نمی شوند. اگرچه موارد استثنایی هم وجود دارند، از قبیل آموزش و پرورش و خدمات درمانی دولتی در انگلستان. احساسی عمیقاً ریشه دار هم چنان باقی است که اصول بازار باید نقشی عمده در تخصیص منابع ایفا کنند، مزایای اجتماعی را باید به دست آورد تا قدر شان شناخته شود، و در صورتی که این مزایا با زحمت به دست نیایند هم چنان حکم صدقه و خیریه را خواهند داشت.

این تضاد بین توزیع بر طبق اصول بازار یا بر طبق اصول اجتماعی، یعنی میان تخصیص مزایا بر طبق شایستگی یا بر طبق نیاز، به این دیدگاه انجامید که دولت رفاه عمدتاً مشغول توزیع مجدد منابع در میان طبقات پایین است، یعنی از طبقه متوسط می گیرد و به طبقات پایین تر می دهد. این تضاد حتی آن کسانی را هم که ادعای شایستگی اندکی در مورد منابع داشتند، نظیر کارگران، که غالباً سودبرندگان اصلی تلاش های دولت رفاه در توزیع مجدد هستند، تحت تاثیر قرار می دهند. طبقه کارگر سازمان یافته با تلاش های کارفرمایان برای منحرف کردن منطق توزیع مجدد مزایای اجتماعی به نفع خود از طریق عملی کردن برنامه های رفاهی به عنوان جانشینی برای پرداخت بیشتر، مخالفت کرده است. مثلاً، در فرانسه، کارفرمایان از پرداخت کمک هزینه به خانواده ها حمایت کردند زیرا می

همین کلی ترین سطح ارتباط بین دموکراسی و دولت رفاه نیز باز هم انواع و اقسام فراوانی وجود دارند. اصول تخصیص [منابع] بر اساس [اقتصاد] بازار، که هنوز با بسیاری از مزایای اجتماعی گره خورده اند، موجب می شوند که این مزایا متفاوت از حقوق سیاسی و مدنی رسمی و مطلق شوند که افراد در دموکراسی های جدید از آنها برخوردارند. به همین علت است که برخی از کشورها دولت رفاه داشته اند بی آن که دموکراسی داشته باشند و به همین دلیل است که حتی دموکراسی ها نیز از لحاظ ویژگی های دولت رفاه خود بسیار متفاوتند.

- برگرفته از دایرة المعارف دموکراسی،
- تلخیص و تفسیر از ه. تاج

این رشته ادامه دارد

خواستند که منابع را به سوی کارگرانی که بستگان متعددی داشتند هدایت کنند، چون این کار ارزان تر از افزایش حقوق همه کارگران تمام می شد. ولی جنبش کارگری در انگلستان، دقیقاً به همین دلیل، پیروزمندانه در برابر اعطای کمک هزینه خانوادگی ایستادگی کرد و به جای آن بر افزایش دستمزد کارگران تا آنجا که بتوانند بدون اضافه دستمزد افراد تحت تکلف شان را اداره کنند پافشاری کرد.

دموکراسی و دولت رفاه، فقط در یک سطح، جدایی ناپذیرند. توجه به حقوق سیاسی تمام شهروندان را نمی توان کلاً از توجه به شرایط اقتصادی شان جدا دانست. اختلاف عظیم شرایط مادی امکان پایداری و کاری بودن رژیم دموکراتیک را سست می کند. برای این که شهروندان بتوانند خود را اعضای یک اجتماع سیاسی واحد بدانند، باید بتوانند جزء کارکنان فعال بازار اقتصادی واحد نیز باشند. اما در



بخشی بر مکتب‌های ادبی

کوبیسم

Cubism

باشد یا با عرفان و اشراق پیوند یابد؟ آیا شعر یک نوع تجربه مذهبی و "ریاضت" است؟ ژول رومن در کتاب *آفرینندگان* حسب حال شاعری را می‌نویسد که الفاظی را بر حسب اتفاق از کتاب لغت در آورد و پهلوی هم چید و موضوع جالبی برای سرودن شعر کشف کرد. "دادائیسم" از همین جا ناشی می‌شود.

مقدمه جریان های ادبی پس از جنگ

2- آیا شعر باید "ارابه اندیشه" شود و عقاید عمیق فلسفی را بیان کند؟ یا فقط به ساختن آهنگ های خوش آیند پردازد و معنی را تابع موسیقی کلام کند؟ از همین جاست که جدال "شعر سره" آغاز می‌شود.

3- آیا شعر باید، در هر حال، معنای واضح و مشخص و روشنی داشته باشد یا به شیوه مالارمه در تنگنای افکار مبهم و تاریک فرو رود؟ و بنابراین آیا شعر باید در قلمرو فهم گروه وسیع عوام قرار گیرد یا فقط به انحصار معدودی از خواص درآید؟ پل والری هواخواه اصل خیر است.

همان طور که در فصل پیش اشاره کردیم، مکتب های جدیدی که پس از مکتب سمبولیسم در پایان قرن نوزدهم روی کار آمدند دامنه نفوذ خود را تا قرن بیستم و جنگ جهانی اول کشاندند. چندین نویسنده بزرگ که در نوشتن رمان و نمایش و تحقیق شهرت یافته اند مانند ژول رومن و آندره ژید و ژرژ دوهمل، کار ادبی خود را از شعر شروع کردند. در نتیجه، بحث و جدال شدیدی در باره فن شعر و حتی ماهیت و چگونگی شاعری درگرفت که اصول آن را می‌توان به شرح ذیل خلاصه کرد:

1- ماهیت و کیفیت "الهام شاعرانه" چیست؟ آیا شعر باید آخرین درجه تجلی نیروی عقلانی

کوبیسم در نقاشی

کوبیسم پیش از آن که وارد ادبیات شود، در نقاشی قدم به عرصه وجود گذاشت. در آغاز قرن بیستم هنوز اصول مکتب "امپرسیونیسم" بر عالم نقاشی حکمرانی می کرد. مکتب های بعدی، مانند مکتب های ادبی، به نظریات افراطی تندرو متمایل شدند و تصادم همیشگی میان طرفداران نو و نگهبانان اصول کهنه را بیدار کردند. مکاتب "پیشرو" تقلید دنیای خارج و تشریح مو به مو و قوانین کهن طرح و نقش را تمسخر و تحقیر می کردند. مکتب "اکسپرسیونیسم" می خواست احساس های خاص هنرمند را، ولو عجیب و غریب و استثنایی باشد، بیان کند. مکتب "کوبیسم" که هنر "انتزاع" است، می کوشد که بینش خود را از اشیا و حتی موجودات به صورت ترکیب اشکال هندسی در آورد. پایه گذاران این مکتب نخست پیکاسو 1881-1973 Picasso و براک Braque 1882-1963 و درن 1880-1954 Derain و چند تن از طرفداران آنان بودند.

به طور اجمال، این مکتب را می توان چنین تعریف کرد که کوبیست ها می خواهند در نقش هر منظره، گذشته از آن قسمتی که به چشم دیده می شود، قسمت های پنهانی و نامرئی را نیز نشان دهند و تمام جهات و عناصر اساسی هر چیز را در آن واحد مجسم سازند. بدین طریق، کوبیست ها نقاشی را کاملاً از حقیقت واقع دور می سازند، یعنی نمونه آنچه را که نقاش کوبیست روی پرده آورده است هیچ وقت به همان صورت در جهان خارج نخواهیم دید.

مثلاً تابلویی را در نظر می گیریم: در این تابلو یک چپق و یک گیتار که نیمی از آن دیده

4- آیا شعر باید به همه سنن ادبی پشت پا بزند و الفاظ و زبان تازه ای بیابد و شیوه بیان دیگری کشف کند و بدعت های رمبو و لافورگ را تا پایان ادامه دهد و از قیود زبان جاری و تعبیرات رایج و متداول وارهد و در هذیان الفاظ غوطه ور شود؟ اصول مکتب "سوررئالیسم" از همین جا سرچشمه می گیرد.

سرانجام، آیا شاعر باید پایند اوزان و قوافی قدیم باشد یا به شعر آزاد رو کند و حتی وزن و قافیه و عروض و بحر را به کناری نهد و جز نثر آهنگدار نگوید؟

این مسایل در کتاب های متعددی مانند فن شعر (1913) از "پل کلودل"، و رساله ای در باب صنعت نظم (1923) از "ژول رومن" و شنویر و شعر سره (1925) از "آبه برمون" و در بیانیه سوررئالیست ها و ضمن درس های پل والری در مدرسه "کلژ دوفرانس" (بخصوص رساله "مقدمه ای بر فن شعر") مورد بحث و تحلیل قرار گرفته است.

جواب های گوناگون و متناقضی به این سوالات داده شده است. عده ای از شاعران پیشاپیش صف های تندرو قرار گرفتند و برخی، از "خیرالامور اوسطها" پیروی کردند و دیگران به عقب برگشتند و عقاید کهن را به میل و ذوق خود تفسیر نمودند و در نتیجه، مکتب های "کلاسیسیسم نو" و "رومانتیسم نو" را به وجود آوردند. ولی شدید ترین عقاید افراطی از مکتب "کوبیسم" که پیش از جنگ جهانگیر اول تشکیل شد آغاز می شود. و اینک به شرح این مکتب می پردازیم.

می شود و یک چرخ لکوموتیو و سبیل های راننده قطار و نیمرخی از زن نقاش وجود دارد. همه این چیزها با هم مخلوط شده و سیم های تلگراف و اشعه آفتاب نیز به آنها اضافه گشته است. این تابلو "غروب در اتوی (Auteuit)" نام دارد و معلوم است که نقاش می خواسته است احساس های مختلف مربوط به یک لحظه را در یک جا گرد آورد.

نقاشی که نخستین بار لفظ "کوبیسم" را رواج داد هنری ماتیس H. Matisse بود. می گویند ماتیس روزی هنگام تماشای یکی از تابلوهای براگ گفت: "اوه! کوب (مکعب) های کوچولو را ببینید!" از آن پس، این لفظ به این گونه نقاشی اطلاق شد.

کوبیسم در ادبیات

نخستین شاعری که کوبیسم را با موفقیت در ادبیات وارد کرد گیوم آپولینر (1881-1918) بود که از هواخواهان جدی کوبیسم در نقاشی محسوب می شد و کتابی نیز با عنوان *نقاشان کوبیست* نوشته بود. "آپولینر" پیش از آن، طرفدار مکتب سمبولیسم بود و سپس با حدت و ولع سرسام آوری به همه مکتب های "پیشرو" می پیوست و طرح جدیدی برای آنها می ریخت و اصول تازه ای برای آنها وضع می کرد و با نبوغ شعری و نفوذ کلام و قدرت تنوع و تازه جویی خود راه های شگفت انگیزی پیش پای شاعران جوان می گشود. او را باید پیشوای مسلم تمام سبک های جدید تندرو و افراطی شمرد، زیرا همه شاعرانی که پس از او بنای مکتب تازه ای را گذاشته اند تحت تاثیر افکار و عقاید و اشعار او بوده اند.

"آپولینر" در سال 1910 به این فکر افتاد که شاعر، مانند نقاش کوبیست، به جای نشان دادن یک جنبه از هر چیز بهتر است تمام جهات آن را نشان دهد: بدین معنی که اجزاء اشیاء خارجی را "منتزع و مجرد" کند و اگر نتواند، دست کم ترتیب و تنظیمی را که عادت ذهن به درک و بینش اشیاء تحمیل کرده است درهم بریزد و سپس آن اجزا را از نو پهلوی هم بچیند بی آن که آنها را با روابط منطقی و خاطره و احساس اشتها و تصور و تصدیق به یکدیگر پیوند دهد. بدین طریق شاعر می تواند به "واقعیت برتر" (سوررئالیته Surrealistic) نایل شود و روش خاصی برای دوباره آفریدن جهان به دست آورد. مکتب "سوررئالیسم" که در فصول آینده با آن آشنا خواهیم شد از همین جا ناشی می شود. حتی لفظ "سوررئالیسم" را نیز خود آپولینر ساخته است. (پیش از آن، در سال 1846، بودلر کلمه "سورناتورالیسم Surnaturalism" را برای نقاشی جدید پیشنهاد کرده بود.)

خصوصیت این گونه شعر در این است که ابتکار عمل را به دست الفاظ می سپارد، صور ذهنی بدون پیوند منطقی، گرم گرم از خاطر بیرون می جهند (و بنابراین احتیاج به نقطه گذاری از میان می رود)، تفنن و بدعت خاصی در طرز چین حروف چاپخانه به وجود می آید تا برای چشم نیز لذت و درک تازه ای حاصل شود (نحوه چاپ بعضی از قطعات اشعار آپولینر، به مناسبت موضوع و مضمون، به شکل دل و قطره های باران و سیگار برگ و ساعت و کراوات است) و شاعر در ساختمان جمله و قوانین دستور زبان و انتخاب و استعمال وزن های نادر و نامرسوم آزادی تام دارد.

شعر جوان فرانسه (1917) به همین نام نامید. بالاخره مقاله آندره مالرو با عنوان سرچشمه های شعر کوبیستی، در مجله *Connaissance* شناخت، این شعر را به مدرنیسم زائیده شعر رمبو و مالارمه مرتبط دانست.

با این که بر اثر وقوع جنگ جهانی اول و

مرگ نا به هنگام آپولینر، کوبیسم ارزش و اعتبار خود را از دست داد، راه های تازه ای که آپولینر در شعر پیش گرفته بود، مورد تقلید و پیروی شاعران آینده قرار گرفت و مکتب های تازه ای مانند "سوررئالیسم"، که ادامه دهنده کوبیسم بود، از شعر آپولینر الهام می گرفت.



از میان شاعران دیگری که به این مکتب منسوب بودند می توان آندره سالمون *Salmon* و ماکس ژاکوب *Jacob* و پیر روردی *Reverdy* و ژان کوکتو *Cocteau* را نام برد.

- این بحث ادامه دارد

روز 15 فبروری 1912، G. Polti ژرژ پولیتی در مجله "لز وریزون" *Les Horizons* (افق ها)، ضمن بحث از روابط تازه شعر و هنرهای تجسمی از تولد "کوبیسم ادبی" سخن گفت. و در همان سال مجله هفتگی "فانتازیو" *Fantasia*، در واقع به قصد شوخی، متونی از

شاعران نویسندگان بسیار متفاوت را (مارینتی- پل فور- ژول رومن- سن پل رو) را زیر عنوان "ادبیات کوبیستی"

گردآوری کرد. در واقع اگر پژوهش های مربوط به حروفچینی شاعران فتوریست و اونانیمیست و خطاطی های آپولینر توانسته باشند نقاط مشترکی با نقاشی های گلز،

لژه و پیکاسو پیدا کنند (به عنوان مثال نشر *ماورای سبیری از بلزساندرار*). به ادبیات پیشرو قبل از 1914 معمولاً عنوان دراماتیسم یا "اورفیسم" داده می شد (مانند آثار آپولینر). اما این عنوان "کوبیسم ادبی" را دوباره (در تاریخ 3 دسامبر 1916) "پل درمه" در مورد شعر ماکس ژاکوب به کار برد که خود او هم همین عنوان را به خود داد و پس از آن فردریک لوفور عنوان آخرین قسمت از پژوهش خود را در باره

کلید او دمه

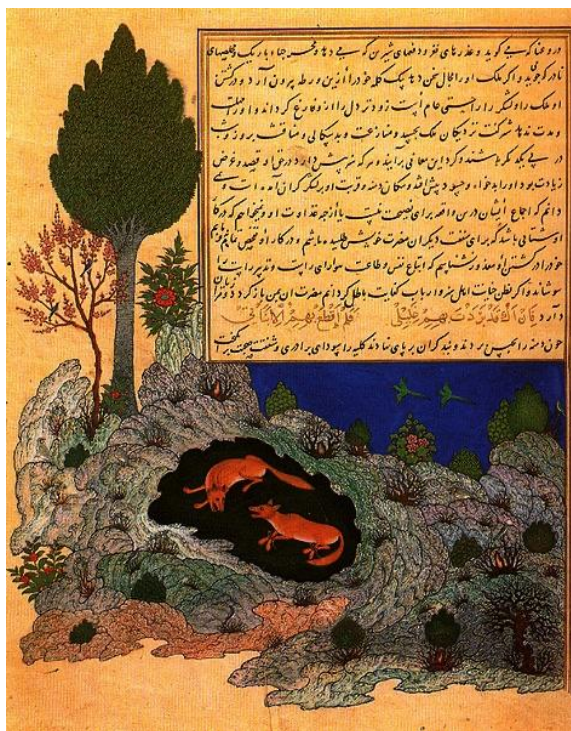
دريم باب

(اړيايي فولکلور)

د تيرو په ادامي سره

دوستانو کيسه راته وکه چې
بني دوستي يې څه نتيجه
ورکړه؟

برهمن وويل: د هوبنيارانو
په نزد، په بڼه والي کې هيڅ
نېک عمل د دوستانو له
دوستي سره د مقاييسي وړ نه
دئ. د دغې دوستي مثال د
کوټري، کارگه، مورک،
کشپ او هوسي کيسه ده. راي
وپوښتل چې هغه کيسه
څرنگه وه؟ برهمن ورته



د کوټري، کارگه،

مورک، کشپ او

هوسي د دوستي په

اړه

وويل:

راي برهمن ته وويل:

د کوټري، کارگه، مورک، کشپ او هوسي
کيسه

وايي د کشمير په يوه برخه کې ډېره ښکلې
سيمه وه، چې د رنگارنگ ونو، بوټو او گلانو په

د دوستانو کيسه مي واورېدله او پوه سو چې
هغوی د يوه چغلگر د شيطانت په ذريعه سره بېل
او دېمن سول. په نتيجه کې يې يو مظلوم غويي
ووژل سو. اوس که ممکنه وي د هغو نېکو

بي اسمانو ته ورساوه. وروسته يې يو اوږده لاره په خوله ورکړه.

په دوی پسې کارگه هم والوت او په زړه کې يې وويل: وگورم چې د کونړو اتفاق څه نتيجه ورکوي. ځکه دغه حال چې نن پر دوی دی، بله ورځ پر ما هم راتلای سي. د دوی د کار پای وگورم، بيا به زه هم د دوی له تجربو څخه گټه اخلم.

زياتي نو کونړي په هوا رواني وې او تور يې له ځانه سره وړی. خو وروسته يې پام بنکاري ته واوښتی چې په هغوی پسې وو. بنکاري خو پوهېدی چې کونړي اخير ستړي کېږي او تور را لوبېږي. ځکه نو دوی په هوا او بنکاري پر مخکه ورسره روان وو.

وروسته سور طوقي کونړي نورو ته وويل: بنکاري مو نه پرېږدي، را پسې دی. په دغه اوارو دښتو کې موليدلای سي. مخ د ودانيو او ونو خوا ته واړوئ، کله چې څه لاره سره ووهو ځني ورکېږو. هلته په دغه شاوخوا کې زما يو دوست مورک هم اوسي هغه ته به ورسو. د تور يوه چاره به وکړي. کونړو له خطرونو ډک سفر ته ادامه ورکړه او کله چې يې ترشا وکتل نو بنکاري يې ونه ليدی. خوښي سوې او سور طوقي ږغ پر وکړ ويي ويل:

اوس نو ورو ورو دغه ميدانی ته ځان ووهئ، هلته د زبرا په نامه يو مورک اوسي چې زما دوست دی. کونړو په اتفاق تور کښته کړ او ځان يې په خير مخکې ته ورساوه. کارگه چې تر دوی د مخی سوی وو، بيرته راوگرزېدی چې د دوی د نجات موندلو بهير په خپلو سترگو وويني او بل وخت به دی هم د ځان د ژغورلو لپاره د هغوی له تجربې څخه گټه واخلي.

کله چې تور پر مخکه وغورېدی او کونړي پکښې پرتې وې نو سور طوقي خپل دوست ته د

دغه ځای کې هر خوا د گلانو خوشبويي ولاړېدله او هره خوا يې داسې رنگارنگ کړې وه چې له بنايسته يې د کارگه وزر د طاووس د بني غوندي او د مخ څېره يې د طاووس د لکۍ په شان ښکلې ښکارېدله. هلته په يوه گوښه کې يوه پخوانۍ لويه گڼه ونه وه، چې په هغې کې يو کارگه اوسېدی.

يوه ورځ کارگه د ونې پر سر ناست وو او له ليري يې يو بنکاري وليدی چې تور يې پر غاړه اچولی وو، اوږده لکړه يې په لاس کې وه او د ده پر خوا را روان وو. کارگه په چرت کې ولوېدی، په زړه کې وويل:

ښايي زما د نيولو په نيت به راوتلی وي. بنکاري يې تر نظر لاندي ونيوی او په انتظار کښېنستی. ډېر وخت وروسته يې په هوا کې د کونړو يو لوی سيل تر سترگو سو چې مشره يې يوه طوقي لرونکې کونړه وه. سيل د داني له ليدلو سره سمدستي راوگرزېدی. طوقي د مخه نوري په پسې وې، يوه دوره يې ووهله او راغلې ټولي د تور په منځ کې کښېنستی. کله چې دوی په دانه اخته سوې، بنکاري تور کش کړ او گرده کونړي يې په تور کې بندي سوې او تر پکې يې د کارگه تر غوږونو ها خوا تېری سوې. هري کونړي زور واهه چې ځان له دغه مصيبت نه وژغوري، څرگنده ده چې فايده يې نه لرله.

طوقي کونړي غاړه دومره لوړه کړه چې نور يې د غاړې پر شاوخوا سور طوق وليدلای سو. پر خپلو يارانو يې ږغ وکړ ويي ويل: هره يوه بيل بيل د ځان د خلاصولو لپاره هڅي مه کوئ. دغه کار ناشونی دی. ښه به دا وي چې ټوله وزرونه او سينې تور ته بندي او هغه له مخکې پورته کړئ. کله چې پورته سو په هوا به کومي خوا ته حرکت وکړو او په گډه به ځانونه وژغورو. کونړو همداسې وکړه. تور يې په هوا کړ او لوړ

پرانيسټلو په وخت کې هېڅ ستړيا حس نه کړې. ځکه چې ما د مرگ لپاره په زندان کې نه سې پرېښوولای. وروسته نو زېرا خپله طوقي ملکرې پرېښوله او د نورو کوټرو د پرانيسټلو کار يې وړاندي او غاښونه يې ورته بند کړل. کله چې زېرا نوري پرانيسټلې او په پای کې يې طوقي وژغورله نو خوښه خوشالي سوه او ټولو له خپلې مشرې او د هغې له دوست زېرا څخه خوښې څرگنده کړه. مورک او کوټرو رخصتونه سره واخيستل او کوټري ژوندۍ په گډه خپلو کورونو والوتلې.

کله چې کارگه د کوټرو او مورک د دوستۍ گټه په خپلو سترگو وليدله نو يې له مورک سره د يووالي او دوستۍ شوق سخت راپورته سو او پرېکړه يې وکړه چې له هغه سره دوستۍ وکړي. کارگه ورغی او د مورک د غار خولې ته ودرېدې، مورک ته يې ور ږغ کړه. مورک را نه وتی او د غار له دننه يې ورته وويل چې څوک يې؟

کارگه جواب ورکړ:

زه يم کارگه. په کوټرو پسې د تللو کيسه يې ورته وکړه او اضافه يې کړه:

ما ستا ميرانه وليدله چې له سور طوقي سره دي وکړه. ستا د طوقي کوټري تر منځ د دوستۍ نتيجه مې وليدله او پوه سوم چې له هغوی سره ستا دوستي څومره گټور کار وو. هغه او د هغې ټولي دوستانې دي له مرگه خلاصې کړې نو زه هم راغلی يم او ستا د دوستۍ هيله لرم.

مورک ورته وويل:

زما و ستا د دوستۍ لاره توره تياره ده او د يووالي او اتفاق لاره مو بنده ده. زموږ تر منځ دوستي نه سي کيدلای. زما و ستا دوستي به دومره د خدا وړ خبره وي لکه څوک چې وغواړي په دښته کې کښتۍ وچلوي او يا په

زېرا زېرا نارې وکړې. زېرا خو د کلونو راهيسې دلته په احتياط ژوند کړی وو. هغه دلته سل غاره جوړ کړې وه چې يوه بل ته يې سوري او تينستي لاري لرلې. کله چې يې خپل نوم يې واورېدې، نو پوه سوې وو چې حتما يې کوم اشنا دی. د غار خولې ته راووتی ويې ليدل چې لوی تور پروت او په منځ کې يې کوټري بندي دي. ور د مخه سو، شاوخوا يې وکتل، ځان يې ډاډه کړ چې څوک نسته، تور ته نژدې سو، که گوري خپه دوسته سور طوقي کوټره يې وليدله چې وزرونه او پښې يې د دېبانو غوندي په غټ تور کې بندي او پرته ده ساه شري. ژړا ورغله او تر سترگو يې بې اختياره د اوبڼکو فواري وبهېدې. ور ويې ځغستل او سمدستي يې د خپلې دوستي سور طوقي د ژغورلو لپاره د تور بندونو ته غاښونه بند کړه. خو هغې نارې کړې ويې ويل:

اول ما مه خلاصوه، اول ما مه خلاصوه، کله چې د ټولو بندونه دي وشکول په پای کې ما خلاصه کړه. خو زېرا خپل کار ته ادامه ورکوله او خپله دوسته يې پرانيسټله. طوقي بيا او بيا ورته وويل چې ما مه خلاصوه. مورک ورته وويل:

که ښکاري راسي او ته مې نه يې خلاصه کړې، نو دغه کار خو به تل زما د زړه داغ او ستا سره زما د دوستۍ د حق نه ادا کول وي. کوټري ورته وويل:

نه داسې نه ده، دغو ټولو کوټرو زما د امر تابعيت کړی دی او دوی پر ما حق لري چې له بنده يې وژغورم. زه که په بند کې پاته سم دومره غم نه دی لکه هغه وير او درد که يوه له دوی څخه هم په زندان کې پاته وي او زه وژغورله سمه. که ته ما لومړی پرانيزې نو به ستړی سي او دوی به پاته سي. خو که نوري ټولې خلاصې کړې او زه پاته يم نو به زما د

درياب کي اس وځلوي. زما او ستا دوستي به څرنگه ممکنه وي چې زه ستا يوه گوله او ښکار يم. زه به ستا سره هيڅکله ځان ساتلی په امنيت کي حس نه کړم. ولاړ سه.

کارگه ورته وويل:

ښه فکر وکړه چې ما ته به ستا له ازارولو څخه څه گټه ورسېږي او ستا په خورلو به څومره موړ سم؟ لیکن ستا دوستي به ما ته څومره فايده به وکړي. ما د دغه شان دوستی د موندلو لپاره اوږده لاره وهلي ده. دغه به د مړاني او ځوانی لاره نه وي چې ته مخ را څخه وایږي. ستا کمال او د ښي ځوانی هنر ما ته څرگند سوی دی. ما ته هر څه څرگند سوي دي. مشک چې هر څومره پټ او وپیچل سي ښه بویونه يې د باندي ته لاره پيدا کوي.

ما مه ناهیلی کوه دغه ستا له ښه خوی او خاصیت سره نه جوړېږي. مورک ورته وويل:

هيڅ دښمني تر ذاتي دښمنی سرسخته نه وي. زما و ستا دښمني ذاتي ده. ذاتي دښمنی دوه ډوله وي، يوه هغه ده لکه د زمري او پیل تر منځ دښمني، کله چې سره مخامخ سي نو تر جگړې پرته بله چاره نه سره لري، بي له جگړې له يوه بله څخه نه سي تېرېدلای او پر يو بل حمله کوي. لیکن زیاتره وخت يوه خوا غالب او بله مغلوبه سي. وروسته د يو بل په غولولو لاس پوري کوي او يو بل سره تېر باسي. دوه ډول دښمني د مورک او پيشي دښمني ده چې په هغه کي هيڅ وخت سوله او دوستي نه سي راتلای. په دغه دښمني کي دوستي هيڅ نه ځایېږي، حتی که يوه او بله خوا هم وغواړي چې له يو بل سره دوستي وکړي. لیکن بيا هم کله چې د ازماينست وخت راسي،

نو به يې ذاتي دښمنی سر راپورته کړي، دوستی به يې په دښمني واوړي. همدا ډول که اوبه هر څومره په يوه ډنډ يا لوبني کي زړې او ورستې سي، کله چې پر اور واچولي سي د اور وژلو خاصیت يې پاته وي او اور وژني.

په دغه لاره کي هڅي تل بي گټي وي. د ذاتي دښمنانو دوستي ناشونی ده. دغه کار نو لکه د مار سره چې سړی ياري وکړي او د ټوکرۍ پر ځای يې په لستوني کي وساتي. مورک په دغه اړه نور هم زيات دليلونه او مثالونه راوړل. کله چې کارگه د مورک خبري واورېدلې نو يې په جواب کي وويل:

د هغو خبرو اورېدل ډېر خوند کوي چې سرچينه يې علم او حکمت وي، که د خپلي مړاني، عقل او پوهي له مخي پر ما مهربانه سي او پر ما باور وکړي ډېر به خوښ سم. پوهانو ويلي دي چې د سوله غوښتونکو ترمنځ دوستي ډېره ژر ټينگېږي او بيا نه ماتېږي، لکه د سرو زرو اونگ چې هر څومره شيان پکښي کوټي او ميده کوي نه ماتېږي، خو که مات هم سي نو ژر بېرته جوړېږي. لیکن د بدکارانو تر منځ دوستي په ډېر عمر رامنځته کېږي خو لکه خاورين لوبنی ډېر ژر ماتېږي.

تر ډېرو خبرو او مثالونو وروسته کارگه بيا هم هيله ځني وکړه چې پر ده اعتماد وکړي. په پای کي مورک ورته وويل:

ستا دوستی ته په خپل سر حاضر يم. دغه زيات دلايل مي د دې کبله درسره وويل، که کوم وخت غداري راسره وکړه سي نو به له يوه پلوه زه خپل نفس ته نه يم مسؤول او د بله طرفه به ته هم نه وايي چې به اسانه درسره دوست سوی يم. مورک راووتی او د غار په خوله کي ورته ودرېدی.

کارگه وویل:

ایا زما څخه بېره دي تر اوسه هم ادامه لري؟

مورک ورته وویل:

کله چې د دنیا اوسېدونکي یو محرم دوست پیدا کي نو تر هغه ځان قربانوي، هغوی صادقانه دوستان گرزي. لیکن هغه کسان چې د کومي گټي لپاره دوستي سره کوي نو د هغه ښکاري غوندي وي چې په تور کې دانه د مرغانو د نسونو د مړولو لپاره نه اچوي، بلکې هغوی پر راټولوي او ښکاروي. البته باید ووايم چې ستا سره ملاقات زما ژوند په خطر کې اچوي، نو که مي ستا دوستی ته غاړه نه وای ایښي او پر تا بدگمانه وای نو به مي غاز نه پرېښودی. لیکن ته خو نور دوستان هم لري، ایا هغوی به زما سره د دوستی علاقه ولري؟

کارگه ورته وویل: د یارانو د دوستی نڅېنه خو همدا ده چې د یار له دوست سره دوست او له دښمن سره یې دښمن وي. نن چې زما او ستا دوستي ټینګه سوه، نو تر دغه وروسته زما دوست هغه څوک کېدلای سي چې ستا له ازاره لاس واخلي او ستا رضا واجب وبولي.

تر دغو او نورو خبرو وروسته مورک ورته وویل، دغه ځای ډېر ښه دی، هر څه پیدا کېږي، راځه دلته واوسه، سره نژدې به یو. کارگه ورته وویل:

د دې ځای په ښه والي کې شک نه لرم، خو هلته زما بل دوست هم راسره دی او د بلي خوا دغه ځای د لاري پر سر دی، کېدای سي څوک ازار راوړسوي. اوس چې زموږ تر منځ دوستي ټینګه سوه ښه به دا وي چې ته زموږ ځای ته راسره ولاړ سي، ځکه هلته د هر چا لپاره د ژوند ښه شرایط او خواږه سته.

مورک له کارگه سره موافقه وکړه. هغه د

مورک لکۍ په مشوکه کې ونيوله، وزرونه یې پرانستل او بیا یې و سرپول، اسمانونو ته پورته سو.

کارگه تر ډېرو سفرونه وروسته د خپل کور پر خوا ولاړ. هلته کشپ و کارگه دوست هغه له ليري ولیدی چې مورک یې را اخیستی دی. وېرېدی، فکر یې وکړ چې کوم مصیبت نه وي پر راغلی، نو یې ځان اوبو ته واچاوه او غوټه یې ووهله، انتظار یې وایستی چې څه به پېښېږي. کارگه راوړسېدی، مورک یې له اسمانو را کښته کړ او ورو یې پر مخکې ايله کړ. مورک شکر وکښ او د یوې ډبرې اړخ ته ودرېدی. کارگه کشپ ته ږغ کړه ورته ويلي:

ژر راووزه. کشپ سر له اوبو را پورته کړ او کارگه ته یې وویل: دومره وختونه چيري وې؟ زه وارخطا سوی وم، چې کوم مصیبت خو به نه وي درباندي راغلی. کارگه له هغي ورځي څخه چې په کوټرو پسي تللی وو او بیا یې د کوټري سره د زبرا په نامه د مورک بېساري دوستي لیدلې وه، ټوله په یوه ساه ورته وویل. وروسته یې خپله او د زبرا د دوستی مساله ورته بیان کړه. کله چې کشپ دغه ټوله کیسي واورېدلې نو یې امانا وکړه او هغه هم مورک ته د دوستی لاس ورکړ. هغوی درې سره خوښ خوشاله سوه او نور مجلسونه یې شروع کړه.

کارگه له مورک څخه هیله وکړه هغه کیسه ورته وکړي چې پخوا یې وعده ور سره کړې وه. مورک هم کیسه شروع کړه او ويلي:

غازی بابا

مکتب خمیر را به نانوائی کربلایی برده بعد از پخته شدن دوباره به خانه آورده وظیفه هر روزه ام را بسر برسانم، ولی تماشای حوادث روزانه و شنیدن حکایات کربلایی حین فروش نان هایش که به سماوارچی پیر می نمود، برایم خوشایند و دلپذیر بود. کربلایی مردی بود قدکوتاه که پیراهن، گویچه و شلوار چرکین گردن چاق، پیشانی پهن و پر چین، بینی هموار، بروت های نه چندان انبوه آویزان و چند تار ریش بالای زرخ

با وجودی که وقوع حوادث مختلف در کوچه و بازار در آن ایام جزء از رویدادهای روزانه آن وقتها بود؛ ولی خطور یکی از آنها در ذهنم با گذشت هر روز شکوه و عظمت و مردانگی (غازی بابا) را تداعی می نماید.

بُردن خمیر به نانوائی و احساس درد شگور هنگامی که از آن سو آن را بالای فرق سرم می گذاشتم، عذاب دیگری بود که رهایی از آن برایم متصور نبود. من مکلف بودم بعد از آمدن از



داشت. او با اطفال کوچه و بچه های که خمیر می آوردند خیلی مهربان بود. نان های خشخاش دارش شهرت عجیبی یافته بود، گویی نانوائی او برکت محله ما بود! ولی در این روزها از تر بودن چوب که از مجید چوب فروش می خرید شکایت داشت. هنگامی که مشتریان او از عدم دقت در پختن نان انتقاد می کردند او بالای (مجیتک) خشمگین می بود و می گفت این نامسلمان چوب تر و خراب را به قیمت بسیار بلند بالایش می فروشد که بامشکل زیاد در تندور می سوزد و افسوس می کرد که هرچه زود تر بهار برسد و (سوندی) بیاید. سوندی چوب خشک می آورد که مانند گوگرد بل بل می سوزد، نه دود دارد و نه جنجال، خدا سوندی را زود بیاورد ...

خوندی همان کوچی جوان بود که در این سه-چهار سال اخیر با فرارسیدن بهار پیدا می شد و در دامنه های شینه و بُتخاک غُردی بر می افراشت و هیزم، قروت، پنیر و بعضاً هم یک یا دو تا گوسفند خود را برای فروش از راه گردنه بگرامی با دو راس اشتر خود به طرف منار و از آن جا به دروازه لاهوری می آورد، اشتران خود را در میدان روبروی (سرای لاری های چارتراش فروشان) به زانو در می آورد و تمام متاع خود را بالای مشتریان بفروش می رساند. در آن زمان از بتخاک تابگرامی فقط یک قریه کوچک وجود داشت، متباقی زمین های لامزروع و بی مالک بودند، بعداً نقلیه ی سیاسنگ و چند خانه ی مختصر درشاه شهید. گویی دروازه لاهوری آخرین سرحد شهر کابل قدیم بود. کربلایی هیزم سوخت خود را از همین خوندی خریداری می کرد. عبدالوهاب سماوارچی که اصلاً از رُخه پنجشیر بود، اکنون پیر و پشت

خمیده به نظر می آمد، از بام تا شام عقب سماوارهای برنجی زرد رنگ نشسته می بود و هی جای دم می کرد و پی در پی نسوار به دهان می انداخت. از خوندی نمد کوچکی خریده بود که دائماً آن را زیر پای خود می انداخت، پسرش غریب، وقتی از پختن چاینکی ها بیکار می شد، پهلوی قفس کبک خود می نشست و با اشتیاق آن را ناز می داد بعضاً هم با افسوس می گفت:

– هی هی؛ خدا سوندی را بیاره که بری کوک مه از شینه خاک زرد بیاره، چی خاکی است! مثل میده کده گی چارمغز رُخه! وبعد طرف کبکش می دید و می گفت:

– ای پدرلنت تا که نیمی روزه ده خاک لوتک نزنه مرده واری پرایش کشال میشه!

در این اثنا پدرش صدا می زد :

– ایی غریب! زود شو!

و غریب بر می خاست پی کارش می رفت.

با آمد آمد بهار یک روز سه شتر که پیهم با گام های بلند روان بودند، نظر بچه های کوچه مارا جلب کرد، همه ما به عقب آنها دویدیم. در پیشروی شتر ها خوندی گام برمی داشت که مهار شترش را در پنجه هایش محکم گرفته بود، در پهلوی او پدر ریش سفیدش که قد بلند و لنگی شمله دار داشت راه می رفت. آنها در مقابل نانوائی کربلایی ایستادند. کربلایی چوب خط ها، چاقوی نان بُری و دخل حسابش را برجا گذاشت و از سر تخت نانوائی پائین خیز زد و به مقدم کوچیها رفت، نخست با پدر خوندی مصافحه کرده بعد خوندی را در آغوش گرفت. خوندی او را فشرد، از این که قد کربلایی نسبت به خوندی خیلی پست بود او را از زمین برداشت، پا های

کربلایی طور خنده آور از زمین بلند شد، خوندی او را باز هم فشرد و بعد بر زمین پائین کرد. کربلایی از خنده و هیجان خوشی می لرزید. شتر ها گردن هایشان را تا حد ممکن بلند می کردند و به همه چیز به حیرت می دیدند. سگی فربه و پشمالود خوندی که دُم و گوش هایش بریده بود، نیز با تعجب هر سو می دید او برخلاف دیگر سگها، به طرف قصابی ها نرفت و نه هم استخوان های را بوئید که به هر طرف افتاده بودند، او کنار شتر ها منتظر ایستاده بود، گویی شاهد احوال پرسی کربلایی و خوندی است! در همین وقت عبدالوهاب سماوارچی نیز رسید و با کوچیها احوال پرسی کرد او هم خوشحال به نظر می رسید. کربلایی رو به عبدالوهاب کرده، بطرف پدر خوندی اشاره کرد گفت:

– غازی بابا آمده. او پدر سوندی است، غازی مرد کتی انگریزا تن به تن جنگ کرده، و ا ره کتی التن پلتن شان دوانده...

ما بچه ها بطرف کوچی ریش سفید که برخلاف کربلایی قد بلند، ابروان انبوه و ضخیم، بروت های راست و بطرف بالا تاب خورده و چشمان بزرگ و سرمه کشیده داشت، می دیدیم. آنها با هم بطرف نانوائی رفتند خوندی مصروف پائین کردن متاع های خود شد و شتر ها را روی میدان کنار نانوائی به زانو می نشاند. غازی بابا بالای تخت نانوائی در مقابل کربلایی نشست، عبدالوهاب خودش دو چاینگ چای با پیاله های غوره ئی آورد، پیشروی شان گذاشت.

ما بچه های کوچه دور شتر ها را حلقه کرده بودیم و با بیم و هراس بطرف آنها می دیدیم، آنها بدون آن که چیزی از زمین بردارند و یا

علفی بخورند چیزی را پیهم می جویدند گویی همه شان عادت ساجق جویدن را دارند! میرویس که همسال و همبازی ما بود بسیار کوشید تا بنا بر دستور مادرش کلوله پشمی را از گردن یا کوهان بلند شتر بکند، ولی با آنهمه جرأت اش نتوانست. سال پار مادرش برایش توصیه کرده بود تا اگر بتواند یک کلوله پشم شتر را خانه ببرد که دواى بسیار مهم است. بدین ترتیب ما از دوا بودن پشم شتر نیز در حیرت بودیم. در همین وقت غازی بابا از تخت نانوائی پائین شد و بطرف کوچه سراجی به راه افتاد، پسرش خوندی هنوز مصروف رهانیدن و بستن متاع و مهار های شترها بود. سگ پشمالود و فربه به هر سو به حیرت می نگریست، بقیه سگها از ترس او زیر عُرفه های چوبی پنهان شده بودند! و ما بچه ها بُهت زده بطرف سوندی می دیدیم او هیزم هر سه شتر را بالای کربلایی فروخت. شاگردان نانوا هیزم ها را بطرف نانوائی بُردند. در این اثنا کوچی ریش سفید برگشت. او یک واسکت کوچک بخرملى چرمه دوزی شده برای نواسه اش خریده بود. کربلایی با دیدن واسکت برایش مبارکباد گفت. کوچی برایش قصه کرد که واسکت را از دوکان های چارچته و تکه را از لاله خریده و مبلغ گزاف پرداخته. بعد تکه جدید را که زیر بغل داشت نیز به کربلایی نشان داد، کربلایی تکه را ته و بالا کرد و برایش گفت:

– غازی بابا! سردار شه رخت درکولی!

کوچی ریش سفید خندید. در این اثنا کربلایی از او دعوت کرد که شب به خانه اش مهمان شود، ولی غازی بابا عذر آورد و قصه کرد که چگونه رمه ها را در دامنه های بُتخاک رها کرده و از طرف دیگر وقت زاییدن گوسفندان

است، بناً ناچار باید هرچه زود تر برگردد. آنها شترهای خود را حرکت دادند و ما تا نزدیکی های منار وکنار چمن حضوری آنها را تماشا می کردیم.

– تو دگه بیایی !!

هفته ها می گذشت. خوندی هفته یکبار هیزم و سایر متاع های خود را می آورد. ما بچه ها، کربلایی و غریب منتظر او می بودیم. آمدن آنها خوشی و هیجان عجیبی در ما بچه ها ایجاد می کرد. منظره شترهای آنها با گردن های بلند و قامت های استوار برای ما جالب می بود، ولی روزی از روز ها مجید چوب فروش محله ما با خوندی کلاویز شده بود و او را از آوردن هیزم منع می کرد. مجید با طمطراق به طرف دوکان اش اشاره می کرد و می گفت:

– مه سال دو هزار سر قلفی دادیم، تو غریبی و کاره سر می ایستاده کدی، دگه هیزم میزم نیبیری! خوندی با حیرت به طرفش می دید.

مجید چوب فروش باز هم بطرف دکانش اشاره می کرد می گفت:

... سر قلفی، غریبی ... هیزم، دوهزار سر قلفی ...!

مردم زیاد دور شان جمع شده بودند، کربلایی کوشید تا نزاع را مسالمت آمیز به پایان برساند چشمان سگ پشمالود و فربه خوندی خشمگین می نمود، پنجال هایش را بروی زمین محکم کرد و با غیض بطرف مجید غرید ولی گردن ستمبرش را تکان داد ومنتظر حرکت صاحبش شد. شتر خوندی نیز با بی حوصله گی پایش را بلند برد و به زمین

کوفت گرد و خاک زیادی به هوا پراکند، ما همه هراسیده بودیم، ولی مجید باز هم اخطار می داد:

و با این گفته اش دست به یخن کوچی برد. کوچی در حالی که پتو اش را بالای شانه اش محکم می کرد، خیز بلندی برداشت و سنگ خیلی بزرگی که مجید غرض وزن کردن چوب در مقابل دکان اش گذاشته بود در دستش بلند کرد می خواست که به سوی مجید نشانه بگیرد ولی به زودی منصرف شد و سنگ را دوباره به زمین گذاشت ما به تعجب بطرف سنگ نگاه کردیم. خوندی شتران خود را دور داد و می خواست از راهی که آمده برگردد. مهار شترش را کش نمود ولی کربلایی شاگردانش را خواست، و تمام هیزم ها را به نانوائی برد. بدین ترتیب در هفته دیگر نیز مجید کوچی را از راهش برگرداند.

روز دیگر ما بچه ها در میدان محله مشغول بازی های خود بودیم که از دور در فضای مه و گرد آلود بطرف شرق گردن های بلند سه شتر نمایان گشت، آنها از دامنه غرب تپه مرنجان به سوی منار می آمدند ما دانستیم که باز هم لحظه ی بعد خوندی خواهد رسید و مجید این بار او را به هیچ صورت نخواهد گذاشت که از مقابل چوب فروشی اش عبور کند. با نزدیک شدن شتر ها کربلایی نیز کاروان کوچی را دید رو به طرف شاگردانش کرد و گفت:

– خدا خیر کند، ازی مجیتک شک نیست که امروز جنگ نکنه؟! و به این ترتیب بریدگی

های زیادی از چوب خط ها را از دامنش تکاند و از عقب تخت و داخل ناوایی به پائین جست زد. ما بچه ها وضع را دگرگون انگاشتیم، همه با هم به عقب کربلایی حرکت کردیم بچه ها آهسته آهسته به همدیگر می گفتند:

- امروز جنگ است.

- هان، جنگ است.

از شنیدن جنگ همه ما هراسیده و واهمه زده بودیم، آوازه جنگ به همه دکان ها رسید. عبدالوهاب سماوارچی نیز با کربلایی یک جا به سوی دکان مجید در حرکت شدند، در همین اثنا متوجه شدیم که خوندی تنها نیست، غازی بابا نیز با او یکجا می آمد، وضع را هنوز هم خطرناکتر احساس کردیم و به یاد گفته کربلایی افتادیم که می گفت:

- غازی بابا انگریز را با التن و پلتن اش دوانده!

همه هراسیده بودیم و منتظر حادثه بدی بودیم، مجید با تبر چوب شکنی اش در مقابل دکان اش بطرف همه به خشم می دید پتوی خاکستری رنگش را دور کمرش می بست که کوچی ها رسیدند، سگ پشمالود خشمگین بود و نفسک می زد، دهانش باز بود زبان باریک و دندان های نوک تیز و چنگک مانند اش ما را یک یک قدم به عقب راند. شترها هم گویا تمام نیروی شان را بطرف پا های قوی شان سوق داده و منتظر حادثه بودند! نخست کربلایی به مقدم غازی بابا شتافت و با او احوال پرسى کرد، بعد با عبدالوهاب سماوارچی پیش رفت با خوندى نیز احوال پرسى کردند. غازی بابا

از واقعیت قضیه آگاهی نداشت، صرف بنابر شکایت خوندى تمام مصروفیت هایش را رها کرده و بطرف (بازار) آمده بود تا حقیقت موضوع را دریابد. کربلایی جریان را برایش بازگو نمود غازی بابا دریافت که آوردن هیزم خوندى باعث ورشکستی کار و بار مجید گردیده است. با گام های استوار پیش رفت، مجید با خشم به طرف او می دید و پهلوی تبرش ایستاده بود ما همه واهمه زده صحنه را با دقت می دیدیم. غازی بابا به سوییخ خندید، حیرت زده بودیم بعد رو به خوندى کرده چیزی برایش گفت، خوندى مهار شتر ها را کشید، اشتران پیش آمدند، غازی بابا تمام هیزمها را در مقابل دکان مجید پائین کرد. هیزم ها سه برابر قد یک آدم تنومند بودند. غازی بابا هنوز هم متبسم بود، می خواست نخست با مجید خداحافظی نماید. مجید از این حرکت کوچی چیزی نفهمید ولی غازی بابا برایش فهماند که این هیزم را رایگان برایش بخشیده است. بعد غازی بابا برای آخرین بار با همه خدا حافظی کرد و کاروان شتر هایش را دور داده در فضای مه و گرد آلود بطرف شرق حرکت داد. ما همه حیرت زده بودیم، کربلایی با خشم به طرف مجید دید و بعد ثقی به زمین انداخت و گفت:

- هی زمانه بیکاره ...! نالت به چرک دست، هی دنیای دون! و سرش را شور می داد.

ګونګوتیان^(۱)



هسي خو د لندن اسمان
ټول منی او ژمی وریځ
وي. خو چې د څو
ورځو لپاره په پرله
پسې اسمان وریځ وي
او لمر و نه لیدل شي،
نو بیا د سړي حواس
نور هم مړ ژواندي
کوي او دژوندانه سره

مینه او اشتیاق (اشتها) ورو ورو کموي. د چاپو
د تیارولو لپاره پخلنځي ته ورننوتل. هلته بیګاني
لوښي له خوراکي شیانو ککړ پراته ول، د
مېزونو سر ټول چټلو لوښو او تورو حشرو
نیولی وو. پښه نیولی ورته ودرېدم. غوږ مې
ورته کېښوده د ټولو ګډو وډو لوښو سره سره بیا
هم ما هیڅ لاس ورنږدې نه کړ. یو ډول
نامحسوس اواز مې تر غوږ شو. په کور کې،
بهر او په انګر کې هیڅ ښکالو نه وه، توره څره
وه. لمر خو هسي نه وو، رڼا ورکه وه. اسمان
تک تور وو، ځمکه هم ورسره توره. خو یوازي
چراغونو په سرک کې سترګونه وهل.

لږ نور هم ځیر شوم. د پخلنځي د دېوالونو په
سوریو کې د کور د ډېرو پخوانیو ګونګوتیانو
(کاکروچانو) د شور زوږ ګونګوسي ختل.

ګونګوتیانو پخپلو مینځو کې سره شور زوږ
جوړ کړی وو. یو بل ته سره په ناندريو بوخت

نن سهار چې مې له
کړکۍ نه بهر سرک ته
وکتل، نو په ټول
چاپېریال توره تیاره
خپره وه. سرکونه شاړ
او خالي پراته ول.
دواړو خواوو ته د
کوچنیو ګاډو قطارونه
ولاړ ول، لا تور سهار

وو. امه شمه نه وه. تور سرک د پولادي او خړو
کورونو په مینځ کې لکه تور ښامار اوږد
غځېدلی وو. یو نیم ګاډی به د خپلو سترګیو په
رڼا سره وځلېده او د هغه په تېرېدو سره به بیا
چوپتیا خپره شوه. اسمان هم د تورو باراني
وریځو پنډونو اخیږ کړی وو. فکر کېده چې دا
تورتم په خلاصېدو نه دی، خو په پرله پسې توګه
د تور تمونو لیدلو ستونی خفه کاوه. په تېره هغه
چا ته چې هر څه ورته پردي وي. ان په څنګ
کې نږدې ګاونډی هم د مخ په مخ (مخامخ) کېدو
په وخت د شونډو موسکا کوي او کله ناکله چې
یې زړه غواړي یوازي د هیلو (سلام) غږ کوي.

په همدې زړه تنګۍ او نفس (ساه) تنګۍ سره

۱. ګونګوت په پښتو ژبه کې هغه حشره ده چې ورزي
لري او به مرداریو کې ګرځي، خو دلته له ګونګوت څخه هدف
هغه حشرات دي، چې یوازي د خوراکي څیزونو د ساتلو په
ځایونو کې ژوند کوي. له ګونګوتیانو څخه هدف هماغه
کاکروچان دي چې په کابل کې مادر کیک بولي.

ول، یو بل ته یې کیسي کولې او پر یو بل یې ملنډې وهلې. د هغوی ترمینځ هم د کترو او کنایو بازار گرم وو.

زه چې د بهر چاپیریال او دننه زړه تنگی څخه ډېر په تنگ وم. ما هم داسې احساس کاوه لکه چې اوس گونگوت شوی یم. یو وار مې ځان ته ټکان ورکړ؛ نه، نه سمه ده، زه هم مسخ (بدل) شوی یم لکه گونگوت یم. ایا کېدای شي انسان کاکروچ شي؟ ولې نه، گونگوتان خوراک ته اړه لري او د خوراکي شیانو په ځای کې ژوند کوي. بنی ادم هم د خوراک پسې دوه خپلې او دوه نورې پور کوي. دواړه د ځمکې پر سر ژوند کوي. دواړه ژوي دي. دواړه زیږون او لنګون کوي. دواړه خوښ او خوندي ځایونه خوښوي، او دواړه او دواړه... په انسان کې د هر څه ځانګړنې شته نو ځکه خو د گونگوتانو اوازونه اورم. نو زه هم یو تیار عیار (سوت موت) گونگوت یم. خو نه داسې به هم نه وي ځکه که خبره داسې مطرح شي چې زه گونگوت یم، نو دا نوي دوران ته رسېدلي گونگوتان به ما ومني؟ ځواب منفي دی.

په هر حال، خبره د دې کور د گونگوتانو ده او شخړه هم په دې کې ده چې دوی اوس د دې کور دعوا کوي. زه نه پوهېږم چې زه حق په جانب یم او که دوی؟ خو دا به وروسته مالومه شي او د پېښو جریان به خبره سپینه کړي. قضاوت به هم تاسې وکړئ. خو اوس زه د گونگوتانو په نړۍ کې یم، دوی هم بېله د دنیا لري. دوی هم بېلې ستونزې لري او دوی هم خپل کبر او غرور لري. خو زه د هغوی خبرو پر سر واخېستم او نور یې هم شېبه په شېبه ځان پسې رابښکودم. ما هم ځان د هغو په څېر د پاتې خوراکي شیانو په لوبښو کې ولید. د هغو په څېر

مې ځان له وزرو او بې شمېره پېښو سره احساس کړ. نه یوازې احساس، بلکې هم داسې یو حالت د یو گونگوت په څېر. د هغو په څېر چې پر ما یې د ځان به څېر حساب نه کاوه پوره گونگوت یم. نو چې گونگوت یم، نو بیا د بیروني نړۍ یوه کېسه درته کوم. له همدې سره یې په درنګ شېبه کې یوه پېښه زما به ذهن کې راژوندۍ کړه او هغه په دې ډول وه چې:

یو وخت زه ډېر کوچنی وم او په خپل کلي کې له خپل مور او پلار سره په یوه کوټه کې اوسېدم. ښه مې په یاد دي چې کله به مې مور له خوبه راپاڅېده، نو ارومرو به یې زما پرستنه کتله او چې لږ څه به نیمکېنه وه هغه به یې راباندې پرستنه سموله او چې کله به په خوب کې ناارامه وم، نو ارومرو به مې مور راپاڅېدله او زما پوښتنه به یې کوله، نو که خبره د وېرې او ترهې وي، نو هغه وخت لا هم دومره نه وم وېرېدلی، ځکه هغه مهال به یوازې زما په شان شونډه تاوخال راختلو. خو اوس د گونگوتانو دنیا زما د رګونو وینه وچه کړه او زه یې د خپل نوعیت په باب (اړه) له بیروني نړۍ سره په پرتله کې په شک کې واچولم.

په هر حال د خپل ماشومتوب کیسه کوله. اصلي خبره دا وه چې یو وخت زما پلار یوه نوې کوټه جوړه کړې وه. د زرې کلا په خوا کې وه. کوټې هم زرې کلا ته لاره درلوده او هم یې بېله دروازه درلوده. یوازې غوا و غوايي به د نوې لارې راننوتل، دا لنډه لاره وه. بنیادمانو کولی شول له دواړو لارو ګټه واخلي، خو اوږده لاره یې غوره بلله او پر هغې عادت ول.

په همدغه کوټه کې چې یوه شېبه سهار له خوبه پاڅېدم، نو په تورتم کوټه کې د پتنگانو

بنګاری تر غوړو شو. مېریان هرې خوا ته الوتل. مور مې ژر لالتین ولگاوه. د رڼا په لګېدو سره یې سملاسي بسم الله الرحمن الرحيم وویل او سملاسي په دې لټه کې شول چې د وزر لرونکیو مېریانو د راوتلو ځای پیدا کړي. کله چې زما مور و پلار له کتونو کوز شول، نو سملاسي یې په نغري سترګې ولګېدې چې درزونه پکې شوی ول او له هغه درزونو د مېریانو لښکر راوته تولو د شش کلمو به ویلو پیل وکړ. دوعاګانې سر شوي د مېریانو راوتل یې د قیامت نښه وبلله، خو مور مې په دې ټینګار کاوه چې دا یوازې مثل نه دی، بلکې کتابي مساله ده او د کتاب به خبرو کې هیډ دروغ نشته. خو زه چې اوس هم فکر کوم دا خبره رښتیا چې بی بنیاده نه وه ځکه چې کله به مېریان له خپلو سوړو راووتل، نو بیا خو بېرته خپلو کورونو ته نه ننوتل، بالکې ورکېدل به، تری تم کېدل به او د هوا مرغانو به خوړل.

خو دا چې زه ترې سر ټکوم دا ګونګوتیان دي دا هغه مېریان نه دي، خو یو ورته والی لري. نه یوازې ورته والی، بلکې زه هم ورسره ورته یم. زه هم د ورکېدو په حالت کې یم. ځان له ځمکې پورته او له اسمانه کښته په فضا کې احساسوم. داسې ګونګوت چې له ځمکې سره یې اړیکې شلېدلي وي، ځوړند وي، د منډ اېښودو مجال ورته نه وي پلې رېښې یې غوڅې وي. خو یو ورته والی لرم یا یو ورته والی سره لرو. موږ ګونګوتیان او هغوی مېریان، او هغه دا دی چې دواړه حشرې دي او دې ګونګوتیانو ما ته هغه د ماشومتوب کیسه راژوندی کړه وی ترهولم، وی وېرولم، ځکه دوی د بنیادمانو په څېر خبرې کوي او هماغه شان عمل کوي، انتقاد کوی، ناندری کوي. خو نه پوهېږم چې زه ورته د مېري

حيثيت لرم او که دوی هم په خپل موقعيت پوهېږي. خو دا ګونګوتي څه بل شان دي. کله چې په کور کې غږ غوړ او ښکالو ورکه شي، نو بیا د یو تور لښکر په څېر له خپلو سوړو راوځي.

خو زه دا احساس کوم چې ما هم تغیر کړی دی. له هغه ورځې چې زه دې کور ته راغلی یم ما هم ډېر بدلون موندلی دی، زه هم ځان ګونګوت احساسوم، ورو ورو انساني کړه وړه له لاسه ورکوم لکه دې نورو چې ان له پخوا یې نه درلودل او په دې ویاړ هم کوي او حق هم لري چې وویاړي، ځکه په خپل نوعیت خبرتیا او شعور پیدا کول د ویاړ جوګه وي.

هو، خبره مې دا کوله چې کله ما دې کور ته کډه کړې او له دې ګونګوتیانو سره همکاسه شوی یم، نو په بې مانا او بېهوده ډول په دې هڅه کې وم چې څرنگه دا ګونګوتي ورکې کړم. له ډېرو کسانو سره زما مشوره بېځایه او بې مانا او بې ګټې وه، ځکه چې زه په دې نه پوهېدوم چې دا ګونګوتي ډېرې هوښیارې او د چا خبره چې د شیطان سر یې ګرولی دی.

خو دغه ورځ مې ناڅاپه یو څه په ذهن کې وګرځېدل. ومی پتېبله چې راځه نن د دوی د ذهنونو په دهلیزونو کې قدم ووهه، نو ځکه خو مې ځان له دوی څخه هم ګوچنی کړ او بیا د دوی د ذهن دهلیزونو کې پلې شوم.

ماته د ګونګوتیانو د دنیا ځکه ډېره نوې او عجیبه ده چې ما له مخه دا ډول تصور، سوچ، نه کاوه. زه یوازې په لندن کې له دوی سره مخامخ شوم او بله دا چې زما د کور کلي او لندن ډېر توپیر دی. ما د لندن په باب په خپل کور و کلي کې ډېر څه اورېدلي ول. زموږ په کلی کې خو لندن ته خلکو ولایت (ولایت) ویل. ښه مې په

ياد دي، كله چي به ما د لندن نوم واورېد، نو سم دواړه به مې په ذهن کې يو شيش محل راژوندی شو. پاک، سوتره چي هر وخت په کې لمر وي. نه تود او نه سوړ، نه منی او نه ژمی نه پکې باران او نه پکې برلی؛ او د لندن د انسانانو په باب مې هم دا ډول فکر کاوه چي ګواکې دوی به بدل وي. کينه او رخه به نه لري، ناروغي به نه لري، ان تشناب ته به نه ځي او متيازي به هم نه کوي، او دا ځکه چي كله به کوم کس له لندنه زموږ کلي ته راغی، نو په شمېر خبرې به يې کولې او د څښلو لپاره به يې ځانګړې اوبه ګرځولې. نورې ځانګړنې به يې نه درته وایم.

البته له تاسو دې پټه پاتې نه وي چي يوې بلې خبرې هم زما تصورات (سوچونه) پياوړي کړي ول او هغه د جنت په باب د ملایانو مسالې وې. كله چي به کوم مړی وشو، نو د هغه د ښخولو په مراسمو کې به يې په ډېر خوند جنت ستايله او يا به يې دجمعي په لمانځه کې پرې خبرې کولې، نو له خونده به يې خولې ځگونه وکړل. حورې او غلمان به يې سره لاندې باندې کړل. د شېږو او شاتو په ويالو کې به ملا خپله ور ګډ شو او ښه په مزه به يې پکې ولېدل. او چي پر منبر به يې يو اوږد اړبرمی وکړ، نو د جنت د ستايلو يوه برخه به هم پای ته ورسېدله. ما هم فکر کاوه چي کېدای شي دملا په قول جنت هم دا لندن وي.

خو لنډه دا چي د ځمکې د سر جنت هستوګن ټول دا ناروغۍ لري. د ټولو له خولو يو او بل ډول بوي هم ځي او دومره امر و نهی يې اورېدلې ده چي بل نابله وويني، نو بيا ورته ځان داسې وپرسوي چي خپلې ټولې سپورې سپکې په خورو دوږو بدلې کړي او دا ځکه د خپلې روغتيا انډول برابر کړي.

په هر صورت خبره بيا هم د ګونګوتو ده. دا اسيایي ګونګوتې نه دي چي زه ترې په تنګ يم او زما د سر په کاسه کې اوس اوبه څښي. بلکې دا لندنۍ ګونګوتې دي. نو ځکه خو د دوی د اوږو ارتول هم توپير لري. حرکات يې هم بدل دي او د شونډو له پاڅه هر چا ته خوله چينګول خويې په رګونو کې ځای نيولې دي. هغوی چي لږه موده يې شوې ده په مورنۍ ژبه خبرې کوي، خو هغوی چي هم دلته اوس راپورته شوي دي په ډېره انګرېزي خبرې کوي.

خو زما د کور ګونګوتې په زړه پورې مخلوقات دي او ځکه خو ترې زه دوه سپرېمه ته راغلی يم دوه سپرېمو ته نه، بلکې غواړي ما هم د ځان په څېر کړی. سره له دې چي ما په خپله ګله کې نه پرېږدي په دوی کې هم سيالي او شريکي خپل اوج ته رسېدلي ده. يو د بل پسې خبرې اترې، ګپ شپ، راشه درشه او هر څه لندن دي او د اوږو ارتول يې هم لندنۍ عادت شوی دی. كله چي يو وار بيا د يوه زلمو ټکي هلک ذهن ته، ورننوتم پخوانی نوم يې داود وو خو ده ځان ته ډيوېډ ويل او خپلو دوستانو ته يې هم ويل چي هغه ډيوېډ ونوموي. په هغه خپل نيکه دا نوم اېښی وو، خو د دې لپاره چي د لندن بوميان (اصلي اوسېدونکي) يې و نه پېرني او له هغوی خپل نوعيت او نسل پټ کړي، نو په نوي نوم به يې ټينګار کاوه. د دوی بلې ګونګوتې ذهن خو دومره له خبرو ډک وو چي ماته پکې د قدم وهلو لاره هم نه وه او د پښې اېښودلو ځای خو هېو درک نه وو. د هغې خو دا تکيه کلام وو چي لرل لرل دي اخوا ته کړه او دا ووايه چه څه لري؟

هر وخت چي به مې دا خبره واورېده، نو سم د واره به مې د بالا باغ د کلي د دوه تنو ښځو

جنگ را په یاد شو، چې کله به په کوڅه کې په جنگ ستړې شوې، نو بیا به د بام سر ته وختې او خپل ټول نیکلي چاینکونه او ان د ناوېتوب سره برسته به یوې بلې ته وروښوده او ویل به یې چې زما د له دې سره یې ووايه، زه دا لرم ته یې لرې؟ په کابل کې هم یو وخت داسې وه، کله به چې پخواني یاران سره مخامخ شول، نو یوه به له بله پوښتنه کوله چې په څویم بست کې کار کوي. که هغه به په ټیټ بست کې وو، نو لمړني به ژر بهانه کوله او رخصت به یې اخیست، ځکه پخوانی یار به یې خپل سیال نه گانه.

ما چې په دې ټولو خبرو سوچ وکړ او بیا مې د گونگوتو ذهنونه وپلټل او بیا مې خپل ځان ته فکر شو، لږ څه شاکی (ټکنی) شوم او په دې خبره مې لږ څه سر خلاص شو چې ولا لندن رښتیا چې هر څه بدلوي ان جنسیت بدلوي. نر ښځه کوی او ښځه نر کوي، بنیادم گونگوت کوی او گونگوت په خبرو راولي. سم د واره مې پر سر لاس تېر کړ چې گواکې ښکر مې نه وي شوی، خو له نېکه مرغه چې سر مې د پخوا په څېر هوار وو، خو تلوسه او اندېښنه ورته پیدا شوه د ځېنو نورو څو تنو په باب مې هم اندېښنه وه او په دې هڅه کې وم چې کله به وي چې له ما سره لمبا ځای ته ولاړ شي چې کله کالي وباسي او له شایې وگورم چې د سورین له پاسه یې غوښه او هډوکي نه وي راشنه شوي.

خو زما له ذهنه هم دا مهال د بنجاره هټۍ جوړه وه له هر ډول سودا او اندېښنې نه ډک وو. خو د گونگوتو ملنډو هم داسې دوام درلود او هم دا به یې په کنايو، اشارو، کې سره ویل چې کله به وي چې د دې اسیايي لکۍ ورغوټه کړو او له دې کوره یې وباسو. د گونگوتو همېشني لاس وهنه او بې شمېره کترې کنايې نورې وروستي

حد ته ورسېدلې. تیم (وخت) ورکول یې نور له اندازې زیات شول. په دې کنايو او کترو یې ماته د کابل یوه رواجي اصطلاح را په زړه کړه؛ یو شمېر کسان چې «نوي دوران» ته یې رسېدلي یې بلل، داسې کسان ول چې نوي د ښاري ژوند سره اشنا شوي ول او د خپلې تېرې ماضي سره یې د چا خبره قطع و برید کړی وو (بس ختمه کړېوه) او چې پلار یا کوم کلیوال به یې دفتر ته ورغی، نو سم واره به یې سکرتر ته وویل چې دی خو زموږ دهقان دی. زما د ځمکو صاف کار دی، ډېر ښه سړی دی. لږ چای ورته ورکړه او د سرویس کرایه هم ورته ورکړه او رخصت یې کړه. خو اوس چې د گونگوتانو (کاکروچانو) نړۍ گورم او یا د هغوی په ذهن کې یم نو یو بدلون وینم. داسې بدلون چې ته به وایې یو وار بیا مورواکي نظام په گونگوتانو کې سر راپورته کړی دی.

زه لا په دې فکر کې وم او هغوی ذهن په دهلیزونو کې په قدم وهلو وم چې ناڅاپه دوه زلمو ټکي گونگوتان له خپلې سوري نه چې د الماری په روک کې یې ځای نیولی وو راننوتل او په انجری انگرېزي د هېلو (سلام) غږ وکړ او بلې خواته تېر شول. نورو گونگوتانو خپل ښکرونه رانېغ کړل او یوه بل ته یې د شونډو پر سر انگرېزي مسکا وکړه او بیا یې خپلو خبرو ته دوام ورکړ.

د کور دا اوسنی لانتی (لعنتي) اوسیدونکی ډېر بد سړی دی. له ده یې ښځه ډېره بده ده. هغه کړۍ ورځ په پلورنځیو گرځي او زموږ لپاره د وژونکو داروگانو نومونه اخلي او بیا دغه داروگان موږ ته راوړي نو هر شپه یې پر موږ تړايي «ازمايي» کوي. بلې گونگوتي چې ځان ته یې څه ویل په خبرو خوله راخلاصه کړه وی

ویل دا دکور اوسنی اوسېدونکی ډېر نمک حرامه دی خپل او پردی نه گوري د مېز پر سر خو خڅوڅکی بیخي نه پرېږدي، په خپله خو انکم سپورت (Income support) اخلي، خو پر مور یې پاتې شوي خواره هم پېرزو نه دي. د دې کور مخکېنی اوسېدونکی چې هر چېرې وي بناد او آباد دې وي هغه یو اصل «پکی» وو. مهاجر «پکی» وو. د پاکۍ په کیسه کې نه وو. پخپله یې مور له ځانه سره په کاسه او په بشقاب کې پرېښودلو. هغه ډېر زموږ خیال (پام) ساته. گونگوت «ب» یې په خبره کې ورننوته او سم د واره یې وویل: زه خبر یم ده خو ډېر ځله لاند لارډ Land Lord (د کور څښتن) ته هم زموږ له لاسه شکایت کړی دی او د هاوسنگ Housing افسرانو (کور مېشتۍ کارمندانو) ته یې هر څو څو واری ویلي دي، خو د هغوی دې کور اباد وي چې د اوسني گاونډي په خوله یې پیاز هم و نه خوړل. د هاوسنگ (کور مېشتۍ) افسر (کارمند)، ورته وویل چې گونگوتان مضر حشرات نه دي او مور یې چاره نه شو کولی، خو گونگوت «الف» څرگنده کړه او د «ب» خبره یې د خپل پوز په برېتو تایید کړه وی ویل، چې دی هسې خپل وخت عبث تېروي.

د هاوسینګ افسران (کور مېشتۍ کارمندان) او مسټر (بناغلی) سبز سنگه بڼه پوهېږي چې موږ څوک یو؟ موږ بومی یو. زموږ وینه رگونه او وزرې برېتش دي. موږ خو باید د یو جنگ ځپلي اسیایي سره برابر نه کړي. «الف» ورسره ومنله او په ډاډ یې ورته وویل، داسې داروگان چې د کور اوسنی گاونډی یې راوړي لکه «رید» دا زموږ نصوار هم نه دي او نه خو پر موږ څه اثر کولی شي. ده ته خو په کار ده چې ان له موږ نه پوښتنه وکړي چې څه پخوي،

چېرته ځي او له چا سره راشه درشه کوي. چا ته مېلمستیا ورکوي او د چا بلنې ته ورځي؟ ده او مېرمنې ته خو په کار دا ول څرنگه جامې واغوندي، په څو بجو وېده شي او په څو بجو له خوبه پاڅي. رېښتیا چې د لويديځې نړۍ د ازادۍ یوه غټه نیمګړتیا هم دا ده چې هېڅوک خپل حد او اندازه نه پېژني، بلکې د خپل موقعیت سره پردی کېږي او د بحران اساسي ټکی هم دلته دی. ده ته په کار ده چې موږ په کاسه کې، په بشقاب کې، ان د چایو په پیاله کې او ان د ږوډۍ په هغه توست toast باندې چې مسکه (کوچ) او مربع پرې وهي موږ ته اجازه راکړي چې لږه څکه ترې وکړو او زموږ درناوی باید وکړي. دی باید په دې وپوهېږي چې د توکړۍ ږوډۍ ورسره زموږ شریکه ده. بڼځي او ماشومانو ته هم باید ووايي چې هسې موږ ته غاښونه و نه چيچي او نه خو پر موږ تیم پاس کړی. زموږ رګ و رېښه لندنۍ سوې ده. دلته باید د خپل وطن پېښې و نه کړي او نه خو راته له ځانه د پخوا په څېر پوځي منصبدار جوړ کړي. دا لندن دی، دلته د بودۍ ټال دی! د بودۍ له ټاله چې هر څوک تېر شي د هغه جنسیت بدلېږي. دلته هم نر بڼه کېږي او بڼه نر کېږي. زما نر ته گوره څومره بڼه گونگوت جنټلمین دی، یوازې گونگوت نه، بلکې په گونگوتانو کې جنټلمین دی، نو ځکه ورته زه گونگوت جنټلمین وایم.

څومره بڼه سړی دی. زما یوه خبره شا ته نه غورځوي. زه ورته هر سهار مهالوېش ورکوم. له سهاره تر غرمې پورې ملا چرګک وي او له غرمې وروسته بیا فیلمرغ شي او چې ماښام کور ته راننځي، نو سم دم زموږ او ستاسې په څېر گونگوت جنټلمین وي. خو زه د دې کور اوسېدونکي ته حیران یم، دا عجب مخلوق دی،

زموږ گونگوتان دې خدای د ده له سیوري وساتي. په ده لا د لندن اوبه بنې نه دي لگېدلي، دی اوس هم هماغه افسرانو پېښې کوي او له دې خبر نه دی چې:

لارې لارې چې به ته پرې نازېدلې هغه لارې
آ، کوترې، آ چوگې او خراړې

دی هیڅ په خبره نه پوهېږي خپل موقعیت او زموږ موقعیت نه پېژني. غواړي چې په رڼا ورځ ورته د اسمان ستوري وروښایم لکه چې غواړي لکۍ یې ورته غوټه کړم او په راغلي لار یې رخصت کړم.

خو زه لا د دوی د ذهن په دهلېزونو کې وم. داسې احساس مې کاوه چې اوس نو له ځمکې څو فرسنگه اوچت یم. پښې مې هم له ځمکه جگې دي له ځمکې جلا یم، ترې پورته یم. نورې مې پېښې نه ورځي. ناڅاپه مې خپل قبر ته پام شو او بیا مې ځان ته پام شو مړه د اوس غم کوه د قبر او حضیرې (هدیرې) غم دې نور مه کوه ژوندې دې ژاړه.

خو ناڅاپه ټکټک شو او د کور مېرمن په دروازه راننوته. د سودا خلته یې په لاس کې وه، په وېر او ساه وتیگاه وه. سملاسي یې خلته په دهلېز کې وغورځوله وی ویل: دا واخلئ! یو ډول سپرۍ مې راوړي دي چې گونگوتو لپاره ټک و پتری دي. او بیا یې په وېر او سرخوږۍ وویل، خدای خو دې مو ژر له دې گونگوتو خلاص کړي. له دې نه خو هماغه... بڼه وو چې راساً (سملاسي) یې وژل کول.

سملاسي گونگوت «ب» ته ور نژدې شوه وی ویل:

دی لیوني ته گوره، وایې چې یو سړی چا په کلي کې نه پرېښوده، هغه ویل اس مې د ملک کره وتړئ!

دی لکه چې د لندن نه خبر نه دی؟ لندن خو قانون لري لکه چې غواړي د سوتهاال پر سرکونو هم را نه ونه ګرځي. ملګري یې ور زیاته کړه. دی له ځانه خبر نه دی، نن دی که سبا دی دا مال د زرغون شاه دی، ان شا الله چې د مازیګر و ماښام ترمینځ به یې بل کور ته کډه کړي وي، ځکه چې دی زموږ بېحرمتي کوي، ناسپاس دی. نمک حرامه دی او د خپل ځان او زموږ ترمینځ توپیر ته قایل نه دی.

د دی خبر په اورېدو زه هم د هغوی د ذهنونو په دهلېزونو کې پاتې شوم، له هماغه ځایه مې کتل چې کوچني زوی مې پاکټ د مېرمنې مخې ته کېښوده او ورته وی ویل، دا پوسته رسان (ډاګي) سهار مهال راوړی دی. ترې وی پوښتل څه یې لیکلي دي؟

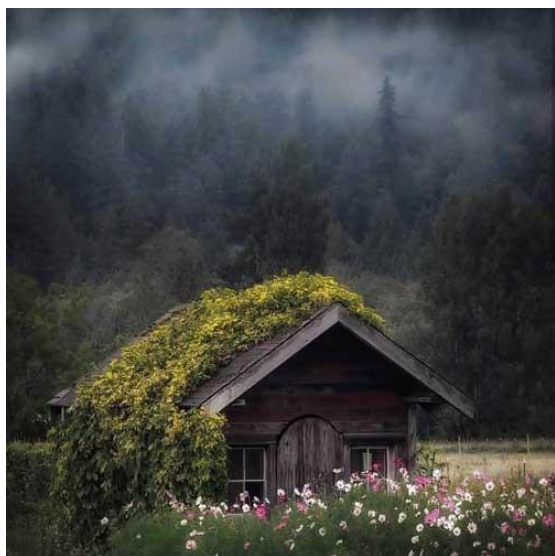
- ته یې خپله ولوله چې د خولې خوند دي جوړ شي.

کله چې هغې د پاکټ سر بېرته کړ، نو یوه جمله یې تر سترگو شوه چې لیکلي یې ول:

کډواله کډه دي په شاه کړه او بل کور ته درومه!

لندن، ۵ جنوري

کلبه میان دره



- صبر کن، آن جا یک خانه است... بگذار
ببینم...

پاسخی نشنید و به سوی کلبه به راه افتاد.
زمین، گل آلود بود. مرد، به سختی گام بر می
داشت. باران، با خشونت، لباس هایش را که به
تنش چسپیده بودند، می شست. به کلبه ها رسید.
دو کلبه، پهلوی هم بودند: یکی بزرگ و دراز،
دیگری کوچک و چهار گنج.

در کلبه کوچک را کوبید. پاسخی نیامد. محکم
تر کوبید. شیهه ترس آلود اسپری، از کلبه پهلویی
شنیده شد. بعد، آوازی مشوش از پشت در برآمد:

- کی است؟

مرد با صدای بلند گفت:

- مسافرم... باز کن.

آواز دوباره به گوش رسید:

- چی می خواهی؟ بگو...

- باز کن، مسافرم... مسافر!

از درون کلبه نجوایی شنیده شد. سپس، چراغی
روشن شد و در باز گردید. پیرمردی، فانوسی را
که به دست داشت، نزدیک چهره مسافر آورد.
ظاهر آراسته مسافر، پیرمرد را آرام ساخت:

در زیر باران، در میان تاریکی شب، مرد
روی ماشین خودرو خم شده بود و نومیدانه می
کوشید آن را به کار اندازد. آسمان، با همه
نیرویش، باران بر زمین می ریخت. مرد، در آب
باران، شسته شده بود و خشم در دلش چنگ می
زد.

از درون خودرو، کسی ضربه هایی بی تابانه
به شیشه زد. مرد، راست شد و نزدیک شیشه
خودرو رفت. مرد دیگری از درون خودرو، با
نالش و گرفته گرفته، در حالی که دندان هایش از
سرما به هم می خوردند، گفت:

- نمی توانم... دیگر نمی توانم... آتش کن...
آتش!

مرد، در زیر باران، به دو انجام جاده نظر
انداخت. غیر از تاریکی، چیزی ندید. سرش را
درون بُرد:

- هیزم پیدا نمی شود. چه طور کنیم؟ همه جا
تر شده!

ناله دوباره شنیده شد:

- مُردم، آتش کن... ببین چی گونه می لرزم!

مرد، دوباره راست شد. و به گردوپیشش
نگریست. ناگهان آذرخشی دیوار تاریکی را
فروریخت و او در کنار چپ جاده، در نزدیک چند
تا درخت، کلبه ای را دید. باز هم سرش را به
درون خودرو برد:

- چیزی می خواستید؟

دیگدانی، آتشی افروخته بود که روی آن ظرفی قرار داشت.

مرد، در حالی که آب موهایش را می تکاند، گفت:

پیرمرد، هر دو نفر را که آب از سر و روی شان می ریخت، با دقت نگریست. مرد بیمار که گرد و گوشت آلود به نظر می آمد، چشم هایش را بسته بود. پیرمرد - مثل آن که به حال آنان رحم آورد- به سوی بستر کهنه ای که به روی زمین پهن بود، اشاره کرد:

- مسافر هستیم. خودرو مان این جا خراب شده. دوستم بسیار تب دارد. بی تاب است. اگر بگذارید شب را همین جا بگذرانیم... کمی آتش کار داریم...

- آن جا بخوابانش.

پیرمرد، سرش را از دروازه کلبه بیرون کرد و به جاده نظر انداخت. نتوانست چیزی را ببیند؛ با این هم، گفت:

مرد لاغر اندام، لباس های بیمار را کشید و زیر لحاف چرکین خواباندش.

- بیارش... برو بیارش!

پیرمرد، سوی بیمار دید:

مرد بازگشت. در خودرو را باز کرد و به دوستش که هنوز می نالید، گفت:

- خنک خورده... تیرماه است، دیگر... حالی برایش جوشانده ای درست می کنم.

- بیا برویم. این جا کلبه ای هست... پیرمردی در آن زندگی می کند... شاید شیر هم داشته باشد... برویم!

مرد لاغر اندام، سرش را تکان داد. در ظرف، آب به جوش آمده بود. پیرمرد از بالای رف چیزی را برداشت و در آب انداخت. بعد، دوباره آمد و رو به روی بیمار نشست. مرد لاغر اندام، در حالی که لباس هایش را در کنار آتش خشک می کرد، پرسید:

زیر بازوی مرد بیمار را گرفت. پیکر بیمار، تف کرده بود. فربه و گوشت آلود بود. به سختی گام بر می داشت - انگار پاهایش زور برداشتن پیکرش را نداشتند. در زیر باران، به هم خوردن دندان هایش بیش تر شد و سخت تر نالید:

- این جاها کشاورزی می کنید؟

- مُردم... مُردم!

پیرمرد پاسخ داد:

مرد دیگر، لاغر بود. با دشواری او را راه می برد. یک بار پایش لغزید و هر دو روی گل افتادند، ولی زود برخاستند. به سختی تا در کلبه رسیدند و درون رفتند.

- ها، دامنه ها را للمی می کاریم...

- بسیار خوب.

- مال هم داریم.

مرد باز هم گفت:

کلبه ای بسیار کوچک بود. دیوارهای دودزده آن، نور فانوس را فرو می خوردند. این جا و آن جا، لباس هایی آویزان بودند. در گنجی هم، میان

- بسیار خوب.

مگر ناگهان پرسید:

- شما این جا تنها هستید؟

پیرمرد به گنج کلبه اشاره کرد:

- نی، این حیوان هم با من است!

مرد، به آن سو نگریست و برای نخستین بار متوجه جوانی شد که آن جا نشسته بود و ابلهانه سوی شان لب خند می زد. کله ای خربوزه ای داشت. چشم هایش گرد گرد بودند و در نور فانوس بل بل می کردند.

مرد پرسید:

- پسرت است؟

- نی، برادر زاده ام.

- بسیار خوب.

- حیوانک گپ زده نمی تواند.

- هه؟

پیرمرد، با ترحم، سوی پسر جوان نگریست:

- ها، دیوانه است... مگر دیوانه بی آزار... خداوند دست هایش را بسته است. از یک کودک هم می ترسد.

مرد، سوی جوان کله خربوزه ای نگریست. وی ابلهانه و بی صدا می خندید. لب هایش پس رفته بودند و دندان های بزرگ بزرگش نمودار بودند. مرد لاغراندام، دوباره سوی پیرمرد دید و طرف جوان اشاره کرد:

- می خندد!

پیرمرد باز هم با مهر و ترحم، جوان را نگریست:

- ها، می خندد... همه چیز را می فهمد؛ ولی

گپ زده نمی تواند... من یک طوری بعضی از گپ هایش را می فهمم. مثلاً هر وقت بخواهد از پدرش گپ بزند، دهنش را طوری باز می کند که انگار می خواهد حلقش را به کسی نشان بدهد؛ زیرا وقتی پدرش مُرد، همین گونه دهنش باز مانده بود.

- پدرش مُرده؟

- ها، دو سال پیش کشته شد. با خودرو زدنش... یک راننده ظالم... وقتی که سر مرده اش رسیدیم، خودرو از بالای گردنش گذشته بود و دهنش، طوری باز شده بود، مثل این که می خواست حلقش را به کسی نشان بدهد.

ناگهان، مرد لاغراندام لرزید. حتا بیمار نیز در زیر لحاف، تکان خورد. مرد لاغراندام پرسید:

- خودرو در کجا زدش؟

- همین جا، دهن دره... آن وقت، ما آن جا خانه داشتیم. وقتی برادرم کشته شد، این جا آمدم... یک شب عید بود...

هر دو مرد، دوباره لرزیدند. و بیمار سخت نالید:

- خدایا!

پیرمرد برخاست. ظرف را از روی آتش برداشت و پیش بیمار برد:

- همین را بخور... عرق می کنی... حتماً عرق می کنی... چیزی نیست...

مرد لاغراندام، مسافر فربه را کمک کرد که جوشانده را بخورد. پیرمرد گفت:

- گرم گرم بخور.

در این هنگام، گربه ای سیاه، با چشم های زرد درخشان که نزدیک آتش خفته بود، برخاست و سوی جوان رفت. گربه ای شگفت انگیز بود. دراز تر از گربه های دیگر به نظر می آمد و هنگام راه رفتن، چون ماری روی زمین می خزید.

پیرمرد، لب خندی زد و سوی برادر زاده اش اشاره کرد:

- با وجود دیوانه گی، کارهای عجیبی می کند...

- چه طور؟

- مثلاً، این گربه را چیزهای عجیبی یاد داده است. هر وقت بیرون می رویم، درون خانه می گذاریمش. بعد، همین گربه، دروازه را از درون اتاق زنجیر می کند و خودش از راه دریچه بیرون می آید. از همین رو، زنجیر و زلفین را پایین دروازه نشانده ایم... وقتی هم که بازگشتیم، گربه از راه همین دریچه می درآید و زنجیر را برای مان باز می کند.

مرد لاغراندام، با ترس و تعجب به دریچه خیره شد:

دریچه ای بسیار کوچک بود. دروازه هم در قسمت زیرینش، زنجیر و زلفین داشت. بعد، مرد لاغراندام، سوی جوان دید. وی ابلهانه و بی صدا می خندید و گربه را نوازش می داد. چشم های گربه، در تاریکی قیرگون بدنش، مانند دو چراغ درخشان، می سوختند.

آتش، خاموش شده بود. بیمار، هنوز می نالید. پیرمرد گفت:

- حالی بخوابید... ما می رویم به اتاق دیگر. باران تمام شده...

برخاست. جوان نیز - در حالی که گربه اش را در آغوش داشت - به دنبال او از کلبه برآمد. لختی، خاموشی همه جا را فرا گرفت. ناگهان، مرد لاغراندام سوی دوست بیمارش نگریست و زمزمه کرد:

- آن شب عید را به یاد داری؟

بیمار، ناله اش را برید:

- هه؟

- آن شب عید را می گویم.

بیمار با دشواری پرسید؟

- همان شبی که آن مرد را با خودرو زدیم؟

- ها، همان شب را می گویم... حالی که در خانه آن مرد هستیم... شنیدی، پیرمرد برادرش است!

بیمار تقریباً فریاد کشید:

- چی کنی، مُرد... حالی دیگر نیست!

- این جوان را هم که دیدی پسرش است.

بیمار، باز هم با ناراحتی، تقریباً فریاد کشید:

- چی کنمش که هست... باشد!

مرد لاغراندام می خواست چیزی بگوید که ناگهان قلبش به شدت به تپش درآمد و کلمه ها از روی زبانش گریختند. جوان را دید که برگشته است. دهن در ایستاده و ابلهانه می خندید. لب هایش پس رفته بودند و دندان های بزرگ بزرگش، ترس ناک به نظر می آمدند.

جوان، سوی دیوار رفت و شالش را از روی میخ برداشت و در حالی که لب خند رازآمیزی بر لب داشت، بیرون رفت. مرد لاغراندام برخاست و

در را زنجیر کرد. ناله های بیمار، آرام تر شده بودند. دیگر دندان هایش به هم نمی خوردند.

مسافر لاغر اندام، روی بسترش دراز کشید و چراغ را خاموش کرد.

باران، بند آمده بود و ابرها رفته بودند. نور ماه از پنجره به درون کلبه می تابید.

همه جا خاموشی بود و مرد بیمار که احساس آرامش می کرد، از پنجره به بیرون می دید. ستاره ای روشن بل بل می درخشید، بعد این ستاره ناپدید شد. و او آواز خُرخر دوستش را شنید. آن گاه، اندک اندک، ترس در دلش ریشه دوانید. همه پیکرش را فرا گرفت و سخن های دوستش، در گوشش طنین افکندند:

- حالی در خانه آن مرد هستیم!

مرد بیمار، کمی گیج بود. در همان حال، به یاد دوسال پیش افتاد. به یاد آن شب عید که با همین دوستش می خواستند به شهر خودشان بروند. تیز می راندند. دهن دره که رسیدند، هنگام غروب بود. ناگهان، برّه ای در میان راه دوید و مردی هم از دنبالش. سپس خودرو با سنگینی از روی چیزی گذشت. به عقب که نظر انداختند، مردی روی جاده افتاده بود. بعد مردی دیگر، سوی مرد افتاده روی زمین، دوید. بیمار به یاد آورد که آن مرد در حال دویدن، کله ای خربوزه ای داشت.

غلّتی زد و زمزمه کرد:

- هیچ کس ما را ندید!

و ناگهان، از میان چشم های نیمه بازش، گربه سیاه رنگ را دید که از دریچه کوچک به درون خزید. رگ های شقیقه های مرد بیمار به پریدن شروع کردند.

گربه در تاریکی گم شد. تنها دو چشم درخشانش، مانند دو تا چراغ، لختی سوی مرد نگریستند. بعد، آواز باز شدن زنجیر شنیده شد. مرد خواست فریادی بلند بکشد؛ اما صدا در گلویش خشکید. بدنش غرق عرق شد. سپس، دید که کسی از دروازه درآمد و او، در نور ماه که از دریچه می تابید، جوان کله خربوزه ای را دید که ابلهانه لب خند می زند و دندان های بزرگ بزرگش، نمودار بودند. مثل این که ترس مرد بیمار را دید. ناگاه، پیش روی او زانو زد و دهنش را باز کرد. انگار می خواست حلقش را به او نشان بدهد. چند بار این کار را کرد. سپس، تیغه چاقویی برق زد.

مرد بیمار، تمام نیرویش را گرد آورد و خواست فریاد بکشد؛ ولی نتوانست. مثل آن که یک دست نامرئی، گلویش را می فشرد. خواست با دست، دوستش را بیدار سازد؛ مگر دست هایش کرجک شده بودند. جوان کله خربوزه ای هم چنان، با چشم های گرد گردش به چشم های مرد بیمار، خیره خیره می نگریست.

بیمار، تنها توانست با دشواری غلّتی بزند و رویش را در بالشت فرو برد. در همین حال، سوزش شدید در پشت گردنش احساس کرد. سوزش، عمیق تر شد و مایع لزج و گرم را در نزدیکی گردنش و سینه اش احساس کرد. درد، آهسته آهسته کم شد. دیگر چیزی احساس نمی کرد. یعنی هیچ!

در بیرون کلبه، ابرها پراکنده شده بودند و ماه چارده شبه می درخشید. دره بزرگ، با همه چیز هایش، در خاموشی فرو رفته بود.

1342 خ

خند سخن در باب لفظ و معنی از دیدگاه بیدل



است. مانند "انسان و عشق و دل" و بسیار مفاهیم دیگر.

**معنی بلند من، فهم تند می خواهد
سیر فکرم آسان نیست، کوهم و کتل دارم**

معنی بلند از دیدگاه بیدل، همان معنی آمده از عالم بلند (بالا) یعنی عالم معنی است که کوه است و کتل ها دارد. یعنی طی طریق آن دشوار است. مگر این که از طریق عالم معنی آن را دریابی و به آنجا برسی. بیت دیگر:

**ز فرق تا قدم، افسون حیرتی بیدل
کسی چه شرح دهد، معنی نکوی ترا**

مولانا معنی را از جهان یکتایی می داند:

**این جهان محدود و آن خود، بید است
نقش و صورت پیش آن معنی، سد است**

و باز می افزاید که در هر شیء و پدیده و نمود ها، معنی به اندازه ظرفیت آن ظهور می کند:

**حرف، ظرف آمد در آن، معنی چو آب
بحر معنی عَندهُ ام الکتاب**

در جای دیگر مولانا می گوید که از ظاهر پرستی بگذرید و معنی جوی باشید. در نیت های مردم بنگرید که حتا اگر سنگ و چوب را مانند بت پرستان هم می پرستند، نیت آنها از پرستش بُت چیست:

**نشد آئینه کیفیت ما، ظاهر آرای
نهان ماندم چون معنی، به چندین لفظ پیدایی**

ابوالمعانی بیدل

"معنی"، در هر چیز هست و در هر شیء به اندازه ظرفیت آن جلوه گر می شود. همه اشیاء و پدیده ها معنی دار اند. این بدان معنا است که معنی، از عالم بالا (عالم معنی) پدید می آید.

بیدل یک شاعر معنی آفرین و معنی طراز است. یعنی معنی را نه در مصداق آن، بلکه در عالم معنی جستجو می کند و به مصداق آن نمی پردازد زیرا می داند که معنی در ظاهر نیست، در نهان است. لفظ، صورت است و معنی، در پس این صورت قرار دارد.

بیدل می گوید که کیفیت آئینه (دل) من ظاهر آرای ندارد، در ظاهر نمی گنجد زیرا که چون معنی در نهان مانده است که با الفاظ نمی توان آن را شرح و بیان کرد.

**بیدل از معنی طرازی، بر کمال خود ملاف
گرد ساحل باش این موج، از محیط دیگر است**

از همینجا است که می گوید این معنی، از جای دیگر می آید و حاصل کمال تو نیست. تو همچوی گردی، در ساحل هستی و موج این معنی را محیطش در جای دیگر است. بیدل، به معانی بی توجه داشت که لفظ از شرح آن عاجز

بت پرستی، چون بمائی در صور
صورتش بگذار، در معنی نگر
منگر اندر نقض و اندر رنگ او
بنگر اندر عزم و در اهنگ او

یعنی هرگاه اگر کسی بُت را مظهری از حق می
بیند و وجهه الهی را معبود خویش داند، او
بیگمان خدا را می پرستد.

در سروده های بیدل، "معنی نازک" هم بکار
برده شده است. معنی نازک، همان معنی بلند و
یا مقصد است، معنی یی که بیدل ببه دنبال آن
است تا او را به کمال و جمال و حقیقت برساند

به تلاش معنی نازک ام که در این قلمرو امتحان
نه رسم اگر من نا توان، سخنم به مو کمری
رسد

عالم معنی شدیم و داغ جهل از ما، نرفت
ساخت بیدل علم های بی عمل، ما را خراب

بیا بیدل که در گلزار معنی
زمین دلکشایی کرده ام طرح

"... بیدل در تعبیر استعاره اش از تاثیر
گذاری لوگوسی زبان، به عنوان افزار معرفت
"مضمون" یا درون مایه های مقاصد "معانی"
خدا- انسانی وحدت الوجود "روح و ماده" (جهان
معقول و محسوس) در سوژه "لفظ" (عبارت/
ظرف) و "معنا" (مقصد/ مضمون) که در
مصطلحات "زبان و ادب" آن متعارف تر است،
از جمله گوید:

"معنی" هرگاه میل "پیدایی" کرد
در پرده "خیال" لفظ پیرایی کرد

پس ظاهر غیر از باطن، باطن نیست
داند انکس که فهم یکتایی کرد

شوخی "معنی" برون از پرده های لفظ
نیست

من خراب محمل ام، گو لیلی از محمل برآء
غافل از "معنی" نی ام ، لیک از عبارت
چاره نیست

هرچه لیلی گویدم باید ز محمل بشنوم

برون لفظ محال است، جلوه "معنا"
همان ز "کسوت اسما" طلب "مسما" را

رسیده ایم ز "اسما" به فهم "معنی" خویش
گرفته ایم ز عنقا، سراغ "عنقا" را

هزار معنی پیچیده در "تغافل" توست
به آبروی تو چه نسبت "زبان گوی" را

برون لفظ ممکن نیست سیر عالم معنی
به "عریانی" رسیدم تا درون پیرهن رفتم

معنی سخن اینکه "خدا" را جز در نمود و
نماد های هستی طبیعی و جلوه های معجزه آسای
به ویژه "سخن آسان" به مثابه افزار گویایی خرد
خدایی وجود نتوان مشاهده کرد. یعنی غیب بی
نشان فقط هنگامی از نشان برخوردار شد که در
وجود جهان مادی به شهریاری انسان به عنوان
ارغنون مغز متفکر خدا، نشان تبلور یافت. با
توجه به همین نکته است که بیدل در تعبیر
استعاره ای خود ، "معنا" را نیازمند "لفظ" و
"مسما" را نیازمند "اسم" می داند... (1)

(1) (انسان شناختی بیدل، جلد سوم ص 1551، تالیف دوکتور
سید نورالحق کاوش)

همت

رود و با صبر و تحمل و هوش، به آنها توجه کرده به رفع و حل آنها می پردازد. انسان با همت با (نمی شود) و (ناممکن) سازگار نیست، با توانایی روحی و روانی و فزیکتی تصمیم می گیرد و برای اجرای آن دست به کار شده می رزد و وقتی با شکست یا کامیابی مواجه شد، قطعاً سرگشته، افسرده، ناامید، هیجانی و دستپاچه و بیخود نمی شود. در هر حال، خود و جایگاه و ارزش های خود را گم نمی کند و با گام های استوار به زندگی ادامه می دهد.

در انسانی که همت کمرنگ است، فساد، حرص و هوس، فرومایگی و ذلت، فتنه و زشتی وارد می گردد و زیرش می گیرد. نبود همت در انسان، او را به موجود سبک، حقیر، بی مقدار و نوسانی مبدل می سازد که برای هر سازی می رقصد تا به عنوان موجود طفیلی و مضر و بی هویت و فوق العاده آسیب پذیر زندگی کند و از تهاجم فرسایش در امان بماند. انسان بی همت، پابند نام، نشان، عزت، آبرو، مقام و ارزش های انسانی و ضوابط و قول و قرار و تعهد و مسوولیت های خود نیست و چون کاهی با هر بادی همسو می شود و دم غنیمت گفته زندگی می کند. او بیشترین تاثیرپذیر است و در هر جایی که خود را راحت احساس کرد، سازگار می شود و ترجیح می دهد که به جای بازیگر، بازیچه باشد و همواره اطاعت کند و ابراز موجودیت نکند. انسان بی همت، درمانده، محتاج، زبون و بی باور است، کوچک ترین اعتمادی به خود ندارد، همیشه به دیگران اتکا دارد و با ترس و دلهره و نگرانی زندگی می کند و قابل اعتماد نیست.

همت، ارزش والای انسانی است که خودباوری، اتکا به بازو و تصمیم، اراده قوی و اعتماد به خویشتن جانمایه آن اند.

همت بیشترین در انسان های توانا شکل می یابد و پیوسته انسان را توانا تر می سازد. کسانی که همتمند اند، خویش را دست کم نمی گیرند، مایل و مصمم اند با بال خود پرواز کنند و بالای پاهای خود بایستند. انسان با همت که به بازوی خود باور و اتکا دارد، قطعاً ناامید نمی شود، حسادت نمی ورزد و می کوشد بر زندگی تاثیر گذاشته آن را بر وفق مراد خود در بیاورد و نیاز های خود را رفع کند. او به داشته های خود قناعت می کند و با پرهیز از حرص و هوس، هرگز دست طمع دراز نمی کند. انسان با همت، به فساد و ذلت تن نمی دهد و همواره می کوشد سرفراز و با افتخار زندگی کند. او تحت تاثیر تطمیع نمی رود و دوست دارد درست و صادق و طرف اعتماد باشد. از خواهشات، تمایلات و علایق بی جا و زیان آور می پرهیزد و می کوشد برای خود بستر درست کرده پای خود را برابر با گلیم خود دراز کند. او عزت، آبرو و مقام انسانی خود را ارج و حرمت می گذارد و مساعی به خرج می دهد تا مورد طعن و لعن و سرزنش قرار نگیرد و جایگاه قابل احترام داشته باشد. انسان با همت، جسور و شجاع، مقاوم و متین و خلل ناپذیر است. همت خود را توانایی خود دانسته قادر است با هر شرایط و وضعیتی پنجه نرم کند و به زانو در نیاید. از آینده و پیش آمدها نمی هراسد و با تصمیم، اراده، پشتکار و خودباوری به استقبال مشکلات می

همه فساد پیشه ها با افتخار زندگی و عیش می کردند و نمایش های مفسدانه، اسباب سرفرازی بود. خانه ها و قصرهای مجلل، موترها و بازارهای پر زرق و برق، هتل ها، رستوران ها، شفاخانه ها و سایر لازمه های شهری در هر گوشه و بیشه شهر خودنمایی می کردند؛ ولی مرد معلم و خانواده اش هنوز سرپناه نداشتند و در خانه های کرایه زندگی می کردند. معلم همیشه به زن و فرزندانش درس همت می داد و توصیه می کرد با معاش مشروعهش گذاره و قناعت کنند. اعضای خانواده نیز که به معلم باور داشتند، گپ و سخن او را جدی می گرفتند و آویزه دماغ خود کرده باعث ناراحتی او نمی شدند. معلم و زن و فرزندانش در آن شهر خیلی کوچک می نمودند، هیچ چیز آنها با آن شهر همخوانی نداشت؛ ولی با آن هم آنها احساس حقارت نکرده خود را قابل احترام می دانستند و افتخار می کردند.

یک روز صبح زمانی که معلم روانه وظیفه بود، در یک حادثه ترافیکی جان به جانان سپرد و زن و فرزندانش بی یار و یاور و تنها شدند. مراسم سوگ و ماتم گذشت و دوران تنهایی و نگرانی فرارسید. همسر معلم که زن گپ فهم بود و دانش همت را از شوهر فرا گرفته بود، فرزندان قد و نیم قدش را فراخوانده به آنها گفت:

- فرزندان عزیز، پدرشما هرچند مرد تهیدست، ولی با همت و بزرگ بود. نام او برای ما و شما غنیمت بزرگ است. با من همبازو و همبازو شویید تا دست ما به کسی دراز نشود و روح پدرتان ناراحت نگردد. ما و شما بسیار توانا هستیم، تنها همدستی ما کافی است که سرپای خود شویم و احساس درماندگی نکنیم.

زن ساعتی با فرزندانش صحبت کرد و بعد تصمیم گرفت کاری برای خود دست و پا کند. موصوف به زودی دریافت که تهیدستان بازار به غذای ارزان نیاز دارند. درنگ نکرد و دست اندر

همت در واقع انسان را قادر می سازد به پلکان نردبان زندگی سهل تر صعود کند و بستر را برای جا به جایی سایر ارزش های انسانی در شخصیت انسان مساعد بسازد؛ زیرا انسان صرف با همت می تواند متکی به خویش شود و بر تصمیم و اراده خویش متمرکز شده آن را تحقق ببخشد. اگر انسان از همت برخوردار نیست، نه تنها صلاحیت تصمیم و اراده را، که شرط نخست رویکرد به هر امری است، ندارد، بل که از عهده اجرا و انجام آن نیز بدر شده نمی تواند. یاد ما باشد که انگیزه های همت نیز باید انسانی باشد، غیر از این؛ اگر همت بر بنیاد عقیده، حسادت، انتقام کشی، لجبختی، خودخواهی، خودبرتربندی و عظمت طلبی و... در انسان شکل می گیرد، فرجام مصیبت بار دارد و خواهی نخواهی انسان را ذلیل می سازد و شاید سبب زشتی ها و زیان و ضرر گردد؛ چرا که برای هر مقصد و هدف و ارزش مشروع، ابزار، راهکارها و بنیادهای مشروع لازم است که در غیر آن ضمانت سلامت خود را از دست می دهد و موجب گمراهی می گردد.

همت یک ارزش انسانی است که تنها برای حصول مقاصد انسانی کاربرد دارد و دارای اهمیت والا است. چنان که گفته آمدیم، همت بستر جا به جایی سایر ارزش های انسانی را در شخصیت انسان مساعد می سازد؛ پس اگر چنین نیست، همت از معنا و مفهوم واقعی و حقیقی آن تهی می شود و شاید رنگ دیگر بیابد.

درس همت

در یکی از شهرها، معلمی با زن و سه فرزندش زندگی می کرد. شهر تا گلو در فساد غرق بود. رشوت، اختلاس، قاچاق، رهنی، تن فروشی و ده ها فساد مافیایی دیگر در شهر مروج بود و حتا مشروع می نمود. کسی از کسی حیا نمی کرد و

دارم. پیشنهاد می کنم مادر پسرم شوی، لازم نمی دانم تمام روز در بازار با این همه زحمت دست و گریبان باشی! فکر می کنم اولاد هایت با من نیز آینده بهتری نصیب شوند!

زن به دلیلی که خودش می دانست، هیچی نگفت و راه افتاد؛ ولی پس از چند قدمی برگشت و با تمکین و ادب گفت:

- "همت بلند دار که نزد خدا و خلق// باشد به قدر همت تو اعتبار تو" من در نزد شوهر مرحومم درس همت خوانده ام. کاش او که زنده بود، کار کردن را تجربه می کردم. به خاطر من و فرزندانم نگران نباشید، با همین طور زندگی خیلی راحت و خوش هستم. اولادهایم نیز خدا دارند، حتماً همت می کنند و آینده خود را می سازند!

همین که حرف زن تمام شد، مرد را ترک کرد. پس از آن، ده ها بار زن با همچو پیشامدها مواجه شد که پاسخش یکی: "من درس همت خوانده ام!" یک پاسخ خیلی جالب که همه در برابر آن کوتاه می آمدند و زن پیوسته سرفراز تر می شد.

درست هفتاد سال بعد، بر جبین مجلل ترین عمارت شهر لوحه "هوتل همت" خودنمایی می کرد. مزید بر آن، "مکتب همت"، "کتابخانه همت" و "کودکستان همت" نیز به "خانواده همت" تعلق داشت. خانم معلم مرحوم نیز در نزد همه جایگاه "خانم همت" را یافته فوق العاده قابل احترام بود. با آن همه، خانم همت، درس همت را فراموش نکرده بود و همیشه به دوستان و اطرافیانش به منزله پند و اندرز همت را گوشزد می کرد.

کار شده به تهیه غذا در منزل و عرضه آن در بازار پرداخت. فرزندانش با دل و جان با او همکاری کردند و تا چند روز دیگر، کار زن به صورت باور نکردنی رنگ و رونق گرفت که حتی قادر نبود تقاضای بازار را پوره کند. دو فرزند پسر نیز به عرضه غذا مصروف شدند و یگانه دختر خانواده مصروف کار در خانه شد.

صبح زود، همه فرزندان مکتب می رفتند و زن مواد خام تهیه می کرد. بعد که فرزندان از مکتب بر می گشتند، دست به دست هم داده تا چاشت غذا تهیه کرده در بازار عرضه می کردند. زندگی زن خیلی بهتر از دورانی شده بود که شوهرش زنده بود و مسوولیت امور خانواده را داشت.

یک روز چاشت که زن کارش را تمام کرده به منزل بر می گشت، موتری در کنارش توقف کرد. شیشه موتر پایین رفت و جوانی در حالی که لبخند بر لب داشت، خطاب به زن گفت:

- حیف! با این زیبایی و جوانی این کار کوچک برایت خوب نمی نماید! با من بیا که از زندگی ات لذت ببری!

زن که احساس ناراحتی می کرد، آهی کشیده گفت:

- من درس همت خوانده ام، امید که فهمیده باشی و بیشتر از این مزاحم نشوی!

زن بلافاصله راه افتاد و مردک نیز عقب کله اش را خاریده پی کارش رفت. چند روز بعد باز هم مردی سر راه زن سبز شد و پس از عذر و معذرت به زن گفت:

- غلط درکم مکن، اطلاع دارم که شوهرت را از دست داده ای و سه فرزند داری. متأسفانه من هم همسر را از دست داده ام و یک پسر کوچک

با دریغ، استاد محمد اسحاق نگارگر درگذشت

خود را در قالب ها و سبک های شعر غیر سیاسی به کار می گرفت!

استاد نگارگر در سال 1318 خورشیدی (1939م) در شهر میمنه ولایت فاریاب دیده به جهان گشود. او بعد از فراغت از مکتب، تحصیلات عالی اش را در رشته زبان و ادبیات پوهنتون کابل به پایان رساند.

استاد نگارگر در سال 1984 افغانستان را ترک کرد و به پاکستان مهاجر شد. او در آنجا با انجمن ها و موسسات خیریه غیر انتفاعی خارجی همکاری می کرد.

فقیذ نگارگر در پاکستان برای مدتی به تدریس زبان دری، پشتو و انگلیسی پرداخته و زمانی هم به حیث مشاور تدریسی کارکرد. در زمینه تدریس دستور زبان دری برای معلمان و طرح سوادآموزی صوتی برای شاگردان خدمات برجسته ای را انجام داد.

استاد نگارگر برای 33 سال در شهر برمینگهم بریتانیا سکونت داشت و دیپلوم ماستری در تدریس زبان انگلیسی را از پوهنتون همان شهر به دست آورد. نامبرده علاوه بر تدریس زبان انگلیسی و پشتو با سرویس پشتو و فارسی رادیوی بی بی سی نیز همکاری بود.

مقالات و نوشته های سیاسی، اجتماعی و فرهنگی زیادی از این دانشمند در جراید و نشرات مطبوعات داخل و خارج افغانستان به چاپ رسیده است.

در میان آثار به جا مانده از او می توان از "تحلیلی از اژدهاهای خودی" و "نقد و تبصره بر جلد دوم تاریخ غبار" نام برد.

با اندوه آگاه شدیم، محمد اسحق نگارگر، از اثر بیماری کووید- 19 به تاریخ 30 نوامبر 2021، به عمر هشتاد و دو سالگی در شهر برمینگهم انگلستان پدرود حیات.

انا لله و انا الیه راجعون

زنده یاد محمد اسحاق نگارگر نویسنده، سخنور، شاعر، عارف و بیدل شناس نامدار کشور با مرگ نا به هنگام خود خانواده، جامعه فرهنگی افغان ها و دوستداران خود را به سوگ نشاند.

اسحاق نگارگر که زمانی مضطرب باختاری تخلص می کرد، یکی از چهره های سرشناس سیاسی- فرهنگی دوران خود بود. موصوف در بیشتر از سه دهه اخیر زندگی در مهاجرت اجباری (برمینگهم انگلستان)، بیشتر به تصوف و عرفان رو کرد و به کسب دانش در ادبیات عرفانی پرداخت. به عارف و متصوف بزرگ مکتب بیدل و مولانا مبدل شد و برحق از بیدل شناسان و مولانا شناسان سرآمد ادبیات فارسی به شمار می آید.

یکی از صفات برجسته زنده یاد نگارگر، صراحت گفتار و رک گویی بود. موصوف در ابراز نظر، آنچه صائب می دانست و برداشت های واقع نگرانه خود

تعلل نمی کرد. باری در مجلس بزرگداشت از هشتاد سالگی شاعر و سیاستمدار سرشناس کشور، سلیمان لایق، زمانی که از نگارگر دعوت شد تا در مورد شخصیت لایق، که خود حضور داشت، ابراز نظر کند، استاد نگارگر بعد از ارجگذاری به مکتب شعری لایق و اشعار غیر سیاسی وی، علاوه کرد، ای کاش لایق از سرودن شعر سیاسی ابا می ورزید و استعداد



منار جام با خطر نابودی مواجه است



منار جام افغانستان که یکی از بزرگترین بناهای تاریخی جهان محسوب می شود، با خطر فروریزی روبه رو است. این بنا در روستای جام در هفتاد کیلومتری شهر فیروزکوه مرکز غور در مسیر رود خانه هریرود موقعیت دارد. در سال های پسین قامت این بنای تاریخی شصت و پنج متره اندکی خمیده است. حکومت پیشین برای حفاظت از این منار و جلوگیری از رسوب

آب رودخانه بر آن، اطرافش را دیوار استنادی ساخت، اما سال پار در اثر سیلاب و افزایش سطح آب رودخانه این دیوار فرو ریخت.

در حال حاضر آب بر بخش هایی از منار رسوب کرده و قسمت هایی از پیکره این بنای تاریخی نیز ترک برداشته است.

رودخانه هریرود که بنای تاریخی جام در مسیر آن واقع شده است در حال حاضر گواه سیلاب است و این سیلاب چندین خانه در نزدیکی منارجام را تخریب کرده است و بیم آن می رود که سرانجام این گنجینه تاریخی افغانستان نابود شود.

این منار در سده دوازدهم میلادی ساخته شده است و ۶۵ متر ارتفاع دارد و در سال ۲۰۰۲ مرکز حفظ میراث جهانی یونسکو خواستار ثبت این منار در فهرست میراث فرهنگی جهان شد.

منارجام افغانستان بعد از قطب منار در دهلی نو هندوستان، بلندترین مناره خشتی جهان است.

به دلیل جریان آب در رودخانه یی که در نزدیکی منار جام قرار دارد، این بنای تاریخی، در حال فرسایش است.

رئیس اطلاعات و فرهنگ غور می گوید پولی برای نگهداری منارجام وجود ندارد.

او اما به آژانس باختر گفت که تلاش ها برای جلوگیری از رسوب بیشتر آب در بنای تاریخی جام آغاز شده است.

مسوولان امارت اسلامی افغانستان می گویند که علی رغم چالش های اقتصادی، برای حفظ میراث های فرهنگی افغانستان تلاش می کنند.

در عین حال، معین فرهنگ و هنر و زارت اطلاعات و فرهنگ اخیراً از نهادهای جهانی خواست تا افغانستان را در راه حفظ و ترمیم بناهای تاریخی کشور یاری رسانند.

بر اساس اسناد سازمان یونسکو، منار جام افغانستان در سال ۱۱۹۴ میلادی در دوران سلطنت سلطان غیاث الدین غوری ساخته شده است.

سازنده منارجام معماری به نام "علی" بوده است که نام او در دو نقطه این منار دیده می شود. همچنان در پای منار جام نیز نام شاه غیاث الدین غوری به چشم می خورد.

منار تاریخی جام به صورت استوانه یی و بر پایه هشت ضلعی ساخته شده است که قطرش نه متر و بلندای آن بیش از شصت و سه متر است. قاعده این منار به بلندای تقریباً دو متر از سطح زمین جای دارد که در کوچکی برای ورود به داخل مناره وجود دارد.

شیوه ساخت و شکل ظاهری جام را شبیه به مناره یی می دانند که مسعود سوم غزنوی در شهر غزنی یا غزنه ساخته بود. همچنین در شهر دهلی هندوستان هم یک مناره به نام منار قطب وجود دارد که بدون شک در ساختش از برج جام ایده گرفته اند. تحقیقات باستان شناسی نشان داده اند که در اطراف منار جام آثار و خرابه هایی از استحکامات نظامی، یک کاخ، کوزه های سفالین و یک گورستان متعلق به یهودیان یافت شده است و با این اوصاف احتمالاً از منار جام برای دیدبانی استفاده می کردند.

برخی باستان شناسان عقیده دارند که قطب منار در هند با الهام از منار جام در اوایل قرن ۱۳ ساخته شده است.

ختم

شب یلدا

یلدا مبارک



"شب یلدا"، به عنوان طولانی ترین

شب سال، سی ام ماه قوس، اطلاق می شود. با پایان این شب، چند رویداد ماندگار در تقویم نیم کره شمالی، جغرافیایی که مراسم شب یلدا در آنجا پایه گرفته است، فصل تغییر می کند (زمستان جایگزین پاییزی می شود)، چله زمستان آغاز می یابد، و روزها آهسته آهسته بلند می شوند که بشارت دهنده روشنایی بیشتر است. به روایت تاریخ "شب یلدا" به مثابه یکی از شب‌های مقدس در سرزمینی که امروز کشورهای افغانستان، ایران، بخشی از آسیای میانه را در بر می گیرد مطرح بوده به صورت رسمی در گاهشماري مردمان این سرزمین باستان از حدود تقریباً پنج قرن پیش از میلاد، در زمان داریوش یکم، به تقویم رسمی شان راه یافت. چله و جشن‌هایی که در این شب برگزار می‌شود، یک سنت باستانی است. مردم روزگاران دور و گذشته، که کشاورزی، بنیان زندگی آنان را تشکیل می‌داد و در طول سال با سپری شدن فصل‌ها و تضادهای طبیعی خوی داشتند، بر اثر تجربه و گذشت زمان توانستند کارها و فعالیت‌های خود را با گردش خورشید و تغییر فصول و بلندی و کوتاهی روز و شب و جهت و حرکت و قرار ستارگان تنظیم کنند.

آنان ملاحظه می‌کردند که در بعضی ایام و فصل‌ها روزها بسیار بلند می‌شود و در نتیجه

در آن روزها، از روشنی و نور خورشید بیشتر می‌توانستند استفاده کنند. این اعتقاد پدید آمد که نور و روشنایی و تابش خورشید نماد امید و برکت، نیک و موافق بوده و با تاریکی و ظلمت شب در نبرد و کشمکشند. مردم دوران باستان و از جمله اقوام آریایی، - هند و اروپایی، دریافتند که کوتاه‌ترین روزها، آخرین روز پاییز و شب اول زمستان است و بلافاصله پس از آن روزها به تدریج بلندتر و شب‌ها کوتاه تر می‌شوند، از همین رو آن را شب زایش خورشید (مهر) نامیده و آن را آغاز سال قرار دادند کریسمس مسیحیان نیز ریشه در همین اعتقاد دارد. در دوران کهن فرهنگ اوستایی، سال با فصل سرد شروع می‌شد و در اوستا، واژه «سَرَدَ» (Sareda) یا "سَرَدَ" (Saredha) که مفهوم "سال" را افاده می‌کند، خود به معنای "سرد" است و این به معنی بشارت پیروزی اهورامزدا بر اهریمن و روشنی بر تاریکی است.

در برهان قاطع ذیل واژه "یلدا" چنین آمده‌است:

یلدا، شب اول زمستان و شب آخر پاییز است که اول جدی و آخر قوس باشد و آن درازترین شب‌ها است در تمام سال، و در آن شب یا نزدیک به آن شب، آفتاب به برج جدی تحویل می‌کند و

گویند آن شب به غایت شوم و نامبارک می‌باشد و بعضی گفته‌اند شب یلدا یازدهم جدی است.

تاریکی نماینده اهریمن بود و چون در طولانی‌ترین شب سال، تاریکی اهریمنی بیشتر می‌پایید، این شب نحس محسوب می‌شد و چون فرا می‌رسید، آتش می‌افروختند تا تاریکی و عاملان اهریمنی و شیطانی نابود شده و بگریزند، مردم گرد هم جمع شده و شب را با خوردن، نوشیدن، شادی و پایکوبی و گفتگو به سر می‌آوردند و خوانی ویژه می‌گسترده‌اند، هرآنچه میوه تازه فصل که نگاهداری شده بود و میوه‌های خشک در سفره می‌نهادند. سفره شب یلدا، "میزد" Myazd نام داشت و شامل میوه‌های تر و خشک، نیز آجیل (تناقلات) یا به اصطلاح زرتشتیان، "لُرک" Lork که از لوازم این جشن و ضیافت بود، به افتخار و ویژگی "اهورامزدا" و "مهر" یا خورشید برگزار می‌شد. در آیین‌های باستان برای هر مراسم جشن و سرور، خوانی می‌گسترده که بر آن افزون بر آلات و ادوات نیایش، مانند آتشدان، عطردان، بخوردان، برسم و غیره، برآورده‌ها و فراورده‌های خوردنی فصل و خوراک‌های گوناگون، خوراک مقدس مانند "میزد" نیز نهاده می‌شد.

در این شب مهر، میترا یا آن‌چنان که در اوستا و نوشته‌های پادشاهان هخامنشی آمده، میثَرَه (Mithra) به جهان بازمی‌گردد. او که از ایزدان باستانی هند و آریایی است ساعات روز را طولانی کرده و در نتیجه برتری خورشید پدیدار می‌شود.

آئین مهرپرستی یا آئین مهر برپایه پرستش میترا در دوران پیش از آئین زرتشت شکل گرفته‌است و در اروپا به آئین میتراپیسم هم گفته می‌شود.

بعضی پژوهشگران هم بر این باورند که در شب یلدا، پیامبری زاده می‌شود: "در سال ۵۱ پادشاهی اشکانیان که مصادف است با سال ۱۹۶ میلادی، پیامبری در شب یلدا زاده می‌شود. او را دو دولفین از آب بیرون می‌آورند، چه آنکه براساس آئین مهر، آب از اهمیت ویژه‌ای برخوردار بوده‌است."

در هردو روایت، شب یلدا شب تولد مهر است و این بازمانده از آداب مهری است که در شرق مدیترانه به‌طور وسیعی رایج بوده و آثارش از جمله در معابد مهری باقی‌مانده در پالمیرا در اردن فعلی دیده می‌شود.



شب یلدا را
شب میلاد خدای
خورشید،
عدالت، پیمان و
جنگ هم
می‌دانند. درباره
آن دو روایت
عمده رایج
است. اول آنکه

محمد یوسف صفا

وخت د نرگیس د غورېدلو
ډکه پیاله ده د یلدا شپه
خار دې د مستو مستو شونډو
پرې زمزمه ده د یلدا شپه
سم له ماښامه ورته ناست وم
اوس خو پخه ده د یلدا شپه
خدایه سم کړې غزل د تکل
نشه نشه ده د یلدا شپه

* * *

بشیر سخاورد

آوایی از دور

آمد صدای یاری از برکه های دور
بی پاسخ و پذیرش از شهر کرد عبور
آمد که تا بگوید: ای مردمان اسیرید
با دست های بسته، با چشم های کور
از تکه ابر تنها باران نمی تراود
شخم زمین نبینی از دست های مستور

تعبیر مرد بلخی هم بر شما مناسب

در جنگ واژه هستید دنبال طعم انگور
در خودنمایی اکنون مشهور غرب و خاور
چون شاه می نمایید، در بطن مرد مزدور

* * *

نظیف تکل

د یلدا شپه

خومره اوږده ده د یلدا شپه
خومره خوږه ده د یلدا شپه

پیل د ژمي د ساره وخت دی
سره پره ده د یلدا شپه

برگ

ش. ناله

س. کلیوال

خبردار!

برگ خشک باد آورده ام
از سرزمین دور

از درخت کهن
از میهن

بادها همه مرده اند
آفتاب خوابیده برای همیشه
و من تنها

پیوندها شکسته و پل ها غلطیده

و من خالی

حتی اشکی برای گریستن نیست

و شب است

و دردهای آن درخت کهن در دشت تن من خفته است
آرام

دسامبر 2021

ک. میثاق

دو بیتی

الا ای هموطن!

الا ای هموطن ای باغ جانم

تویی گل های ذهن مهربانم

بیا پیشه کنیم صلح و صفا را

الا ای خون جاری در رگانم

پرونی مینه په کرکی شوه بدله

یارویشتلې یار په زړه دی په خو ځله

تیروتنه له هر چا کیږی کوم وخت کی

تا به هم کړې وي نور گرموی ځله؟

د غرور په نیلي سور کلی کلی گرځی

دا کار شه دی چې بی ته کوی پاگله؟

ته د کوم کمال خاوند یې چې نور نه دي

ته چې نه وی دا جونگره چا ساتله؟

چی ذلت د نورو غواړی ذلیل کیږی

ځان دی وساته له دی حالت پخپله

کوم هدف چې حاصلیږی په نیکی کې

په نفرت نه راځی لاس ته زما گله!

دغه لار ځی جهنم ته خبردار شه

و به نه رسی په دې لار تر کابله

کره په مینه کلیوال د ځان ملگری

درنوی، ځله په زور د نفرتله؟

۵ دسمبر ۲۰۲۱

رخاوت وجدان

کشتی امید من در میان موج و توفانست
دور مانده از ساحل ضعف ناخدا کرده

از رخاوت وجدان آدمیست بی درمان
سرکشیده جام می خواب نشئه را کرده

رنج و سوز حافظ را من به جان خریدارم
واعظ واعظان او را با می آشنا کرده

کلبهٔ مناعت را من ندیده ام هرگز
بین که خسروی یمگان خانه در کجا کرده

داهیان این دنیا مردمان جان آگاه
چکمه های خونین را یک به یک به پا کرده

زنگی فلک ریزد خون خور سحرگاهان
مرز ظالم و مظلوم ز همدیگر جدا کرده

چشم فتنه انگیزت فتنه ها به پا کرده
از چه آن سیاه کافر، قصد جان ما کرده

زلف عنبر آمیزت روز من سیاه کرده
ریشه های جانم را سوخته چه ها کرده

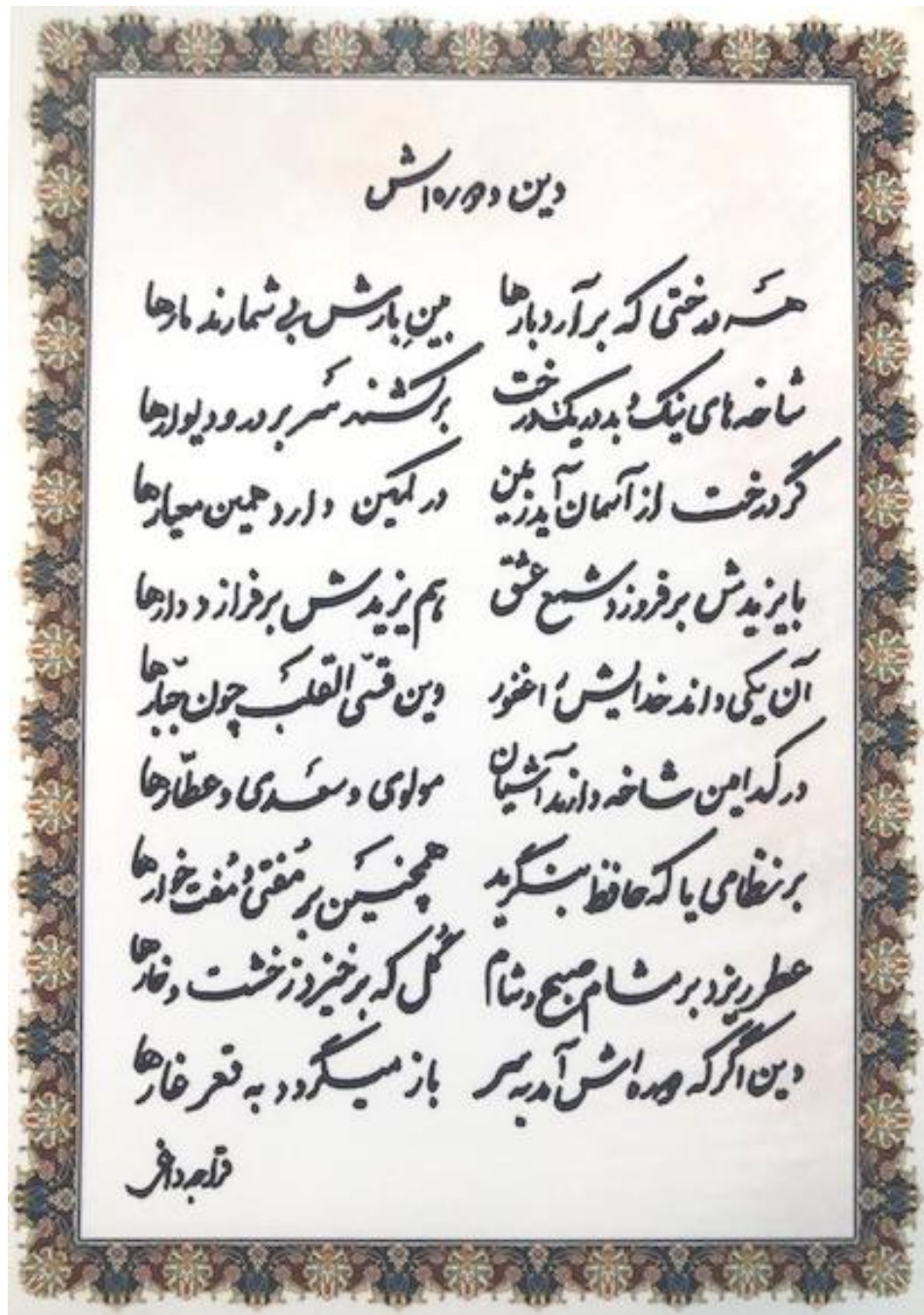
آن خدنگ دلوزت خون ما را مباح کرده
سینه لاله گون گشته بین چه ماجرا کرده

دل به دام تمکینت و آن ادای شیرینت
قامت برومندت قد من دو تا کرده

پشت آن تبسم دلکش برگ گل همی بالد
صبح صادق امید چهره برملا کرده

این جهان حسرت بار غم نثار پُر ادبار
از مکیدن خونم درد خود دوا کرده

در نهاد این گیتی دام صید و صیادست
صحنه ایست هول انگیز این مگر کیها کرده



MAHABBAT

A none periodical magazine published by ADS
(Afghan Dosti Society)

22 Town Field Way, Isleworth, Middlesex, TW7 6TN, UK

Tel: 0044(0)20 88472609 - 0044(0)7956190157

E-mail: mahabbat.dosti@gmail.com

Bank name: Barclays,

Account No: 23541010, Sort Code: 20-70-70, UK

SWIFTBIC BARCGB22- IBAN GB33 2070 70235410 10

بنیادگذار و صاحب امتیاز: انجمن دوستی افغان

تحت نظر بیات تحریر

مدیر مسئول: بایون مایج

بهایی اشتراک یک ساله: بریتانیایی پوند سترلینگ. سایر کشورها معادل آن

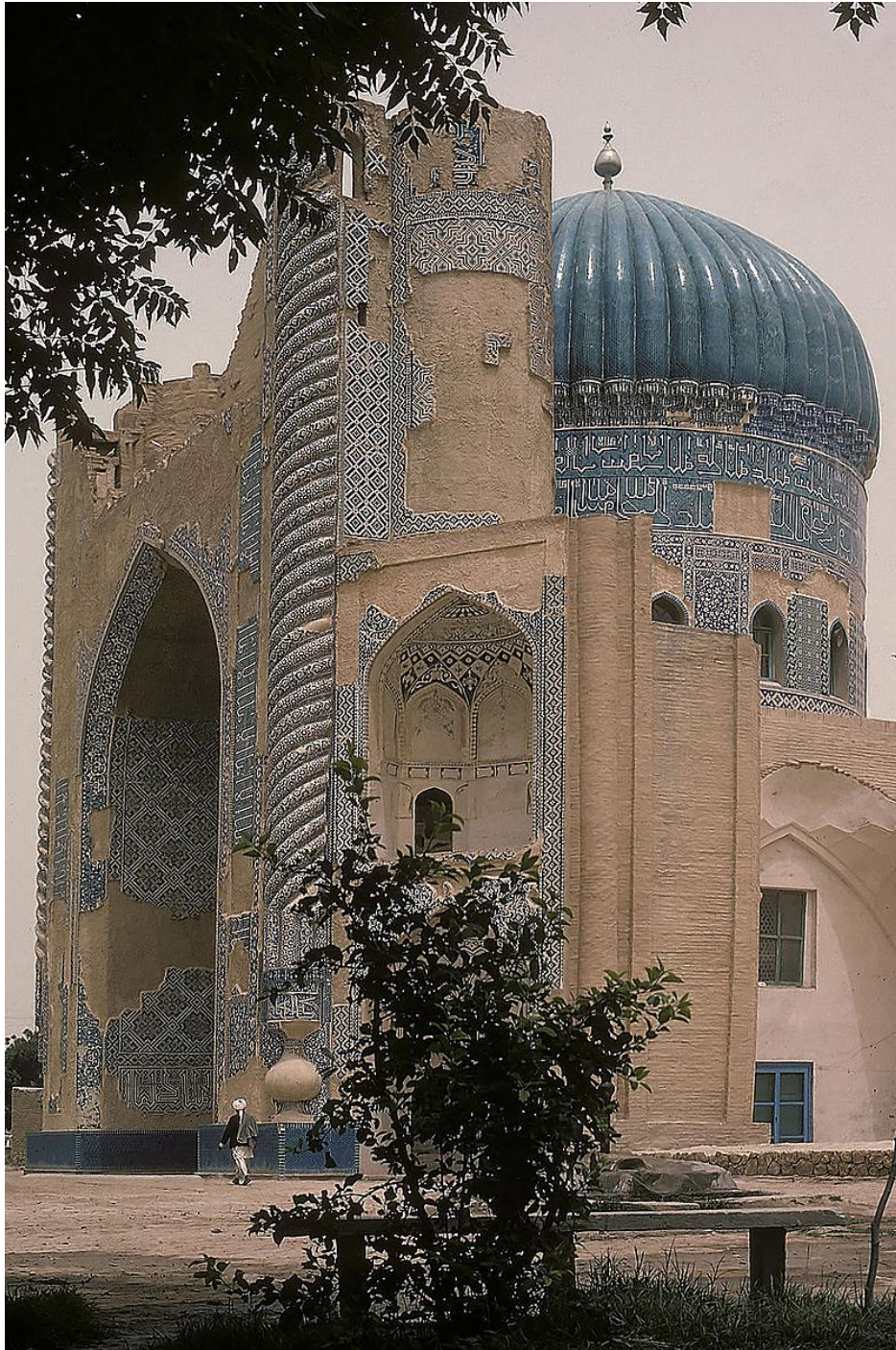
بهایی کتاب شماره ۸ پوند سترلینگ

MAHABBAT

Dec. 2021

To Mercy, pity, peace and love all pray

A Periodically Issue



Green Mosque in Balkh-i- Bami

مسجد سبز در بلخ بامی

